

دانلود رمان یک میلیون پروانه  
دانلود رمان های سمیه رئیسی فر  
رمان عاشقانه ، رمان آسیب اجتماعی ، رمان درام

\*\*\*

## به نام خدا

### مقدمه

سوار بر اسب، به تاخت من را تعقیب می کرد. قیچی باغبانی توی یک دستش و لبخندجنون آمیز روی لبش می گفت که گیت انداختم.

حالا دیگر باتمام وجود می دویدم، نفسم یک جایی جامانده و فقط قلب می کوبید. شالم را باد برده و موهایم پشت سرم درهوا پخش بود.

صدرا تو بگو، من اگر بمیرم از من به عنوان چطور آدمی یاد می شود. یک دختر بد؟

صدای سم های کوبنده اسب را که به من نزدیک می شد توی گوش هایم زنگ می زدند و من هنوز درمیان مزرعه ای بی انتها دردل شب می دویدم. مزرعه ای که بابی انتها بودنش می خواست قتلگام شود.

من می دانم که در زندگی ام دختر خوبی نبودم اما حداقل تلاشم را کردم که هرز نروم و انسانیتم را از دست ندهم.

صدای سم و نفس های اسب آنقدر به من نزدیک شدند که انگار به سه قدمی ام رسیده بود.

من تلاشم را کردم که شبیه او نشوم. من شبیه او نیستم. مگر نه صدرا؟

صدای باز و بسته شدن قیچی را بیخ گوشم شنیدم و چیزی توی هوا بریده شد.

من به عنوان یک انسان خوب می میرم صدرا؟

«مرد سبز»

همه جا از باران شبانه خیس شده و در پرتوهای طلایی

خورشید برق می زد.

چمدان هایمان را بسته و به بیرون شهر رفته بودیم. البته

نه برای پیک نیک و خوشگذرانی، برای نقل مکان. نقل

مکان به جایی که باغ های میوه یکی پس از دیگری ردیف

شده و آن منطقه را به شکل جنگلی با جاده های باریک و

تودرتو درآورده بود.

آنجا خانه ی مادر بزرگم بود. ده سال پیش که او فوت کرد  
خانه اش برای تک دخترش (هنگامه)، مادرم مانده بود. و  
حالا او بعد از سالها هوس کرده بود از آن خانه استفاده  
کند.

روی صندلی عقب سُرخورده بودم و نگاه خواب آلودم دود  
سیگار هنگامه را تعقیب می کرد. دود سیگار مثل روح  
کرمی ظریف و بلند در فضا کش می آمد و از پنجره ی نیمه  
باز به بیرون می رفت. هوای سرد، حرکت دود سیگار و  
تکان های آهسته ی ماشین داشتند خوابم می کردند.

علاوه بر آن خستگی سفر هم بود. پلک هایم رو به پایین می رفتند که با ترمز ناگهانی هنگامه تکان خوردم.

: او زیرلب فحش داد

-گه بگیره. این راه چرا بسته اس؟! -

خودم را بالا کشیدم و نگاهی به دور و اطراف انداختم. از

دارو درخت ها و سرسبزی مسیر و هوای پاک فهمیدم که

به مقصد، خانه ی مادر بزرگ نزدیک شده ایم. شیشه ی

پنجره را پایین دادم و بوی گیاهان و چوب و خاک نم را به

ریه کشیدم.

آخرین باری که به آنجا آمده بودیم برمی گشت به همان

ده سال پیش. به مراسم ختم مادر بزرگ.

لعیا موهایش را خاراند و با صدای بمش گفت:

-بپر پایین چک کن. شاید راه باشه.

-ای بابا.

هنگامه غرولندکنان پیاده شد تا مسیر فرعی که قبلاً از

آنجا رفت و آمد می کردیم را بررسی کند. جلوی مسیر را

حصار چوبی کشیده و با تابلوی دست نویس رویش

نوشته بودند:

«ورود ممنوع\_ملک شخصی»

لعیا خسته تر از آن بود که به خود زحمت بدهد نوشته ی

خرچنگ قورباغه ی روی تابلو را بخواند. سرش را از پنجره

بیرون برد و باختگی پرسید:

-اون تابلو چی می گه؟

هنگامه بانفرت سیگارش را روی تابلو فشرد:

-همه جا رو خریدن...

سیگارش را روی زمین میان گل ولای انداخت:

-دیگه یه وجب زمین مونده که خریده نباشن؟

لعیا از ماشین پیاده شد و نگاهی به تابلو انداخت.

-عجبا!

دست هایش را به کمرش زد و خلط گلویش را پرسیدا

کشید و تف کرد. آه، حال آدم را بهم می زد. همیشه حال

آدم را بهم می زد. انگار برای این کار ساخته شده بود.

در ماشین را باز کردم و بی هوا پاهایم را توی گل و لای

فرو کردم. سرما سوزن وار توی کف پاهایم رفت.

-آه!



یک دستم را به ماشین تکیه دادم و سعی کردم روی  
جاهایی که کمتر خیس و گلی بود قدم بگذارم. روی برگ  
هایی که تازه از شاخه ها افتاده بودند.

هنگامه مقابل حصار سرراه دست به کمر زده و حیران و  
شاک می گفتم:

-آخه به چه حقی اینطوری راه بندون می کنن. مگه شهر  
هرته؟

لعیا بینی اش را بالا کشید و تأیید کرد:

-آره والا، هرته!

-خب حالا ما از کدوم قبرستونی رد بشیم...اصلاً این باغ

کدوم خریه؟

و باهمان دستهای به کمر زده به طرف او چرخید:

-هوم؟

انگار آن از همه جا بی خبر، جواب سؤالش را می دانست.

همانطور که به ماشین چسبیده بودم گفتم:

-ببین.

به مسیر مستقیمی که پیش رویمان بود و خوشبختانه

حصارکشی نشده بود اشاره کردم:

-شاید از این طرف بشه به خونه ی مادر بزرگ برسیم.

نگاهی به آن سو کرد و چهره درهم کشید:

-چشم بسته حرف نزن! اون راه فقط به یه کوره دهاتی می

رسه. خونه ی مادر بزرگت به هیچ گورستونی راه نداره.

معزول و دورافتاده!

بانفرت و تحقیر درموردش حرف می زد اما برای رسیدن و

تصاحبش حرص و اشتیاق داشت. او و مادرش رابطه

خوبی باهم نداشتند.

نفسم را بیرون دادم:

-خب حالا که چی؟ قراره تمام روز بلا تکلیف اینجا وایسیم؟

نگاهش را به دور و اطراف چرخاند و توی فکر رفت. شاخه

چوبی برداشتم و روی کاپوت ماشین نشستم. پا روی پا

انداختم و باشاخه چوب مشغول جدا کردن گل از کفِ

کفشم شدم. لایه ی یک سانتی از گل، کفِ کفشم را

پوشانده بود.

لعیا سیگاری درآورده و لای دندان گرفته و بافندک سعی

می کرد روشنش کند ولی فندکش خالی بود.

-فردوس فندک؟

عاقل اندرسفیه نگاهش کردم:

-من سیگاری ام؟

برایم دهان کجی کرد و بعد رو به هنگامه تکرار کرد:

-هی فندکت رو بده!

-بمیری تو هم توی این وضعیت وقت گیر آوردی... بذار

ببینم چه خاکی باید به سرم کنم.

-آی بابا یه فندک خواستیم آ.

درهمان حین ماشین بی ام و خاکستری رنگی از روبه رو

آمد و برای هنگامه که سرراه ایستاده بود بوق کوتاهی زد.

هنگامه از جا پرید و دور خود چرخى زده و بعد کنار رفت.

راننده ی بی ام و سرش را از پنجره بیرون کرد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

مرد جوان گندمگونی باچهره ای نجیب و جافتاده و لحنی

مؤدبانه بود. چشم های هنگامه با دیدن او و ماشین گران

قیمت شیکش برق زدند. دست هایش را از کمرش پایین

انداخت و لبخندی بر لب نشانند:

-مته اینکه راه رو گم کردیم شما می تونید کمک مون

کنید؟

صدای ملایم و آهسته اش شنونده را وادار می کرد که به دهانش نگاه کند. به لب های پروتزی و سرخش. خوب بلد بود چطور توجه مردها را به خود جلب کند. شیطان پیش او شاگردی می کرد.

مرد از ماشینش خارج شد و نگاه کنجکاو هنگامه کت و پالتوی فیلی رنگ او و ساعت مچی اش را به سرعت آنالیز کرد و قیمت شان را تخمین زد. مرد پرسید:

-می خواین کجا برین؟

هنگامه جلو رفت و با لحن مخصوص به خودش توضیح

داد که در جستجوی خانه ی مادر بزرگ که برایش به ارث

رسیده است.

-نکنه منظورتون همون خونه ی روی تپه اس؟

-ها، بله یه تپه نزدیک خونه هس.

مرد تصحیح کرد:

-نه. خودِ خونه روی تپه اس.

هنگامه مکث کرد و پوزخند زد:

-انگاری خوب با اونجا آشنایی دارین؟



-البته. من برای خرید اون خونه چندبار سعی کردم

صاحب اون خونه رو پیدا کنم.

یکدفعه سکوت شد. من سربلندکردم و به او نگاه کردم.

نگاه او هم از روی شانه ی هنگامه به من افتاد. شانه های

پهن و موهای مجعد مشکی داشت و سی و خرده ای ساله

به نظر می رسید.

هنگامه شگفت زده پابه پا شد:

-پس اون خریدار سمجی که دربه در دنبال خرید خونه س

و همه ی بنگاه های ملکی رو علم کرده که من رو متقاعد

به فروش خونه کنن، شمایین؟

بانیمچه لبخندی جواب داد:

-خریدار سمج؟ امیدوارم باعث ناراحتی تون نشده باشم...

می دونین من تمام زم...ز... زمین های دور خونه رو

خریدم و فقط اون خونه س که وسط مونده....

لکنت داشت و منقطع حرف می زد. لعیا حیرت زده گفت:

-همه ی زمین های اینجا رو خریدی؟

-بله.

هنگامه دست به سینه زد و شروع به بحث کرد:

-نمی فهمم اصلاً برای چی اینقدر زمین خریداری می

کنین؟ البته ما بخیل و حسود نیستیم فقط به چه کارتون

می آن؟

-قراره اونجا یه باغ بزرگ بسازم... خونه شما درآینده می

شه وسط باغ. البته امیدوارم از این حرفم ز نا... ناراحت

نشین.

و محتاطانه به هرسه ما نگاه انداخت. حرفش یا شاید هم  
لکنت زبانش ذوق هنگامه را کور کرد و او را سرلج اندخت:  
-چرا. من ناراحت شدم.

مرد پلک زد و چندلحظه مردد و سردرگم نگاهش کرد.  
هنگامه پشت به من داشت و صورتش را نمی دیدم اما  
می دانستم چه قیافه حق به جانبی به خود گرفته و چطور  
زل زده تا مخاطبش را معذب کند.

مرد دست بر سینه اش گذاشت:

-پس بنده رو ببخشید. منظوری نداشتم.

و بعد حرف را عوض کرد:

-برای رفتن به اونجا فقط یه راه هس.

و برای نشان دادن مسیرموردنظر از کنار او گذشت و پیش

آمد. تقریباً در چندقدمی من ایستاد. کمی دستپاچه به

نظر می رسید. شاید بخاطر این که سه زن به او زل زده

بودند لکننت زبانش بیشتر شده بود. درسمت چپ ما راه

باریکه ی فرعی کج و کوله ای که درمیان درختان می پیچید

را نشان داد. بیشتر شبیه بیراهه بود.

-از این طرف که برین دودو...دومین راه فرعی و بعد سمت

راست بیچین و بعدشم م...مستقیم!

هنگامه به دنبال او پیش آمده و به اشاره ی دست او نگاه

انداخت:

-حتماً این راه رو جدیداً بازکردن. قبلاً ندیده بودمش.

-بله. بنده دوسال پیش ساختمش.

هنگامه دوباره برگشت و متحیر به او زل زد:

-شما؟!!

-بله. چطور؟

هنگامه با تحسین و حیرت سرتاپای او را برانداز کرد و

سرتکان داد:

-مته اینکه صاحب بی چون و چرای این منطقه شماییین.

و بعد سرش را بالا گرفت و خودش را معرفی کرد:

-من هنگامه حقی هستم و شما؟

او که از این تغییر موضع ناگهانی او جاخورده بود یک

لحظه مکث کرد. زورکی لبخند زد:

-صدرا شایسته هستم.

-از آشناییتون خوشوقتم. امیدوارم همسایه های خوبی

برای هم باشیم آقاصدرا.

-بله...همچنین.

از قیافه ی هنگامه خواندم که باز می خواهد تورش را پهن

کند. البته صدرا شایسته با آن قیافه ی ساده و لکنت

زبان، جزو مردهای موردپسند او محسوب نمی شد. اما

ماشین بی ام و و زمین و املاک فراوانی که داشت او را به

این نتیجه رسانده بود که او را از دست ندهد.

: با اشاره ی دستش، من و لعیا را به او نشان داد



-اون دوستمه لعیا و اینم دخترم فردوسه.

او سرش را به نشانه ی آشنایی برای ما خم کرد اما

نگاهش بر من در رفت و برگشت شد. هنگامه از توجه او

به من برداشت دیگری کرد:

-به من نمی آد دختر به این بزرگی داشته باشم، نه؟

و انگشتانش را بر دهانش گذاشت و باعشوه خندید. پیدا

بود که شایسته به این نکته فکر نمی کرد اما محض

رعایت ادب لبخندکی زد:

-بله. همینطوره.

کارتی از جیبش درآورد:

-این کارتِ من پیش تون باشه. اگه یه وقت نظرتون

درمورد ف...ف فروش خونه...عوض شد اول من رو

خبرکنین.

من به حرف درآمدم:

-نظرمون عوض نمی شه آقا. ما خونه بفروش نیستیم.

از لحن قاطع من جا خورد. ولی پیش از اینکه دستش را

پس بکشد هنگامه کارت را از دست او قاپید:

-بهرحال ما قراره اینجا زندگی کنیم فردوس جان. بهتره یه

نفر آشنا رو داشته باشیم. شما آشنای ما هستین

آقاصدرا!

و طوری به او نگاه کرد که انگار گنج است. صدرا شایسته

دوباره تصنعی خندید. چون دیگر صحبتی نمانده بود

دست هایش را توی جیب پالتوی گشاد و بلندش کرد:

-به این منطقه خوش اومدین. امیدوارم همسایه های

خوبی برای هم باشیم.

و به سمت ماشینش برگشت و سوار شد. لعیا باخنده ای

برلب لکنت زبان او را تقلید کرد:

-براش ت..ت تور پهن می کنیم؟

هنگامه خنده اش گرفت:

-خفه شو، می شنوه.

بی ام و پیش آمد. وقتی از کنار من می گذشت نگاهش

بالا آمده و درچشمانم نشست. شاید اگر می توانست

چشمانش را آنجا جا می گذاشت و می رفت.

آن اولین ارتباط مستقیم چشمی ما بود. ما یعنی... من و

تو!

آن مرد بی تکلف، الکن و محترم تو بودی... صدرا شایسته

ی من!

\*\*\*\*

هنگامه ماشین را به راه انداخت و وارد آن مسیری که

تو ساخته بودی شدیم. چنان تنگ و تاریک بود که فقط

برای تردد یک ماشین فضا داشت. شاخه های درختان از  
دو طرف روی سقف ماشین کشیده می شدند و نور آفتاب  
به سختی از لابلای آنها به پایین می تابید. تونلی تنگ و  
تاریک از درختان. قطعاً در شب آن مسیر ترسناکی می شد.  
توی دومین راه فرعی پیچیدیم و بعد توی یک دو راهی به  
سمت راست رفتیم بیست متر جلوتر مسیر پهن و بازتر  
شد و تپه ای ناهموار ظاهر شد و خانه ی مادر بزرگ آن بالا  
بود. معزول و دور افتاده. او تنهایی را دوست داشت.

در این ده سال که خالی و بلااستفاده مانده بود تغییرات زیادی پیدا کرده بود. تاشعاع بیست متری خانه را درخت و بوته پرکرده بود. بعد از فوت مادر بزرگ خانه به حال خود رها شده و روی نیمی از دیوار جلویی را خزه سبز و سرخی روییده بود. شیشه ی یکی از پنجره ها شکسته بود و احتمال می رفت که موش و گربه و دیگر جانوران موذی واردش شده باشند. نمای بیرونی اش شبیه یک متروکه بود اما داخلش خیلی هم بد نبود. سالنی بزرگ با آشپزخانه ای درست چپ و پلکانی باریک درست راست

که به اتاق های خواب می رسید. انتهای سالن شومینه ای بود که با لایه ای از تارهای عنکبوت پوشیده شده بود.

اسباب اثاثیه ی قدیمی همان طور بودند که در تمام کودکی ام به یادم مانده. مبل های ساده خردلی رنگ و پرده های مخملی کرم و سفید و فرش های رنگ و رورفته ی بسیار قدیمی که همه می دانند از جهیزیه ی مادر بزرگ به جا مانده اند. در زمان خودش، آن خانه مجلل و اعیانی محسوب می شد اما حالا همه چیزش بوی کهنگی می داد.



با انگشت به تابلوفرشی تلنجر زدم و خاکش را به هوا بلند

کردم. هنگامه آه بلندی کشید:

-آه، اینجا یه خونه تکونی اساسی می خواد.

لعیا لحاف روی کانپه را کنار زد و نشست:

-باید کارگر نظافتچی بیاری.

-اینجا کارگر نظافتچی از کجا گیر بیارم؟

و بعد چیزی به ذهنش رسید و باشیطنت لبخند زد:

-به همین زودی باید از آشنامون صدراشایسته کمک

بگیریم.

کارت را از جیب درآورد و مشغول شماره گیری با تلفن

همراهش شد. در همان حال زیر لب می گفت:

-فقط وایسین تماشاکنین چطوری کمتر از یک ماه مخش

رو می زنم.

لعیا باخنده ای که بیشتر شبیه خرناس بود گفت:

-تو جای مامانشی خره.

-ولی اون لقمه ی چرب و نرمیه. خیلی هم راحت می شه

به دستش آورد... وسوسه کننده نیس؟

-آره منم وسوسه میشم ولی اون جای بچه مونه.

- تفاوت سنی مون زیاده؟

-پس نه پس!

-ای به جهنم. کی این روزا به سن اهمیت می ده؟

-جدا از بحث سن، پولش هم خیلی خوبه. تمام این

جنگلارو خریده!

-شما فقط کناروایسین تماشا.

و گوشه را بر گوشش گرفت. چشمکی به ما زد و به بیرون

رفت. لعیا باته خنده ای نگاهش را به من داد:

-مادرت و هوس های یکی دو روزه اش!

تشر زدم:

-نگو مادرم، اون فقط من رو زاييده!

چشم از او گرفتم و چمدانم را کشان کشان از پله های

باریک و مفروش بالا بردم.

وقتی فقط پانزده ساله داشتم پدرم فوت کرد و مادرم روی

واقعی خودش را نشان داد. مادر بودن را فراموش کرد و

رفیق بازی، خوشگذرانی، مشروب و پارتنی های شبانه و

بوالهوسی را شروع کرد. اولین بار که دیدم با مردی غریبه

وارد رابطه شده و به او اعتراض کردم چشم در چشمم

دوخت و با صراحت گفت که قبل از ازدواج با پدرم با مردان زیادی رابطه داشته و حتی موقع مرگ پدرم هم با کسی بوده و از این به بعد من باید به کارهایش عادت کنم و دهانم را ببندم. از آن زمان از او متنفر شدم و برای دروی از او برای تحصیل دانشگاهی به تهران رفتم. ولی آنجا اتفاقاتی افتاد و جهنم دیگری برایم به وجود آمد، جهنمی با مردی اهریمن صفت که باعث شد نفرت و بی اعتمادی از هرچه جنس مخالف است توی وجودم ریشه دوانی کند. حتی نمی خواهم به آن روزها فکر کنم.

در اتاق را باز کردم و پا به درون غبارگرفته اش گذاشتم.  
آنجا اتاق من بود. اغلب اوقاتی که پدر و مادرم دعوایشان  
می شد من برای فرار از جو متشنج خانه به مادر بزرگ  
تلفن می کردم و از او می خواستم که من را پیش خود  
ببرد. تابستان ها که مدرسه نداشتم برای روزها و هفته  
ها آنجا می ماندم طوری که آنجا را خانه ی دومم می  
دانستم و یک اتاق برای خود داشتم. مادر بزرگ که در آن  
خانه تنها زندگی می کرد خوشحال می شد که اتاق هایش  
را با تنها نوه اش تقسیم کند.

به کاغذنقاشی هایم که روی دیوار چسبانده بودم و  
باگذر زمان زرد و کهنه شده بودند دست کشیدم. خودم را  
با پدرم کنارکلبه ای کشیده بودم، جای مادرم را خالی  
گذاشته بودم. در جای دیگری خودم را با مادر بزرگ در حال  
خوردن آب نبات کشیده بودم و بالای سرمان رنگین کمان  
بود. من هیچوقت نتوانستم با هنگامه رابطه ی نزدیک و  
صمیمانه ی مادرو دختری داشته باشم، حتی در کودکی. او  
از داشتن بچه متنفر بود و توجه و علاقه ای به من، فرزند  
ناخواسته اش، تنها دخترش نداشت و حالا که بیست و

پنج ساله م شده بود این احساس دوری و کدورت دوطرفه  
و شدید شده بود. او فقط زنیست که من را زاییده بود.  
هنگامه به تو تلفن کرد و کمی بعد تو دو کارگر نظافتچی  
که زن و مرد روستایی بودند را به خانه ما فرستادی و خانه  
تکانی شروع شد. همه جا را خوب رفت و روب کردند و  
برق انداختند. فرش ها و پرده های قدیمی کهنه به دستور  
هنگامه جمع شده و توی انباری تلنبار شدند. هنگامه  
گفت که نمی تواند آن چیزهای دمده و بی کلاس را تحمل  
کند.



موقع غروب آفتاب، کار نظافت خانه تمام شد و زن و مرد

روستایی دستمزدشان را گرفته و رفتند.

لعیا لگدی به مبل های خردلی قدیمی زد:

-این رو هم باید بندازی دور.

هنگامه گفت:

-آره. ولی تا ست مبل جدید بگیریم موقتی از اینا استفاده

می کنیم...

و قری به گردنش داد:

- حالا هم باید سه باره مزاحم آشنای جدیدمون بشم و

بگم که یه نگاهی به آبگرمکن و شوفاژ بندازه.

لعیا دوباره باصدایی مثل خرناس خندید:

-ای کثافت!

هنگامه گوشی به دست بیرون رفت. چرتم پاره شد و

چشم هایم را مالیدم. خستگی سفر چقدر چیز مزخرفی

بود. نگاهی به دور و برم انداختم. دیوارها از قاب عکس

ها و تابلوها خالی شده بودند. هنگامه هیچ اثر به جامانده

ای از پدرومادرش باقی نگذاشته بود. از روی مبل

بلندشده و توی آشپزخانه رفتم. تا ساعاتی قبل آنجا فقط

خاک بود و تار عنکبوت؛ اما حالا همه جا از تمیزی برق می

زد.

کابینت ها را به دنبال میخ و چکش گشتم. ابزار و وسایل

قدیمی زنگ زده و غبار گرفته بودند و وقتی آن ها را کنار

زده و زیرو رو می کردم اثری که روی سطح قفسه از خود به

جا گذاشته بودند دیده می شد. یک قیچی به دستم خورد

و مو بر تنم راست کرد. برای یک لحظه خاطره ی هولناکی

از گذشته ای نه چندان قدیمی از جلوی چشمم رد شد.

از ترس خشک و بی حرکت به قیچی خیره ماندم. نشستن  
قطرات سرد عرق را روی پیشانی ام حس می کردم. به  
قیچی و دولبه تیزش فوبیا داشتم و هر بار با دیدنش حالم  
بد می شد... ترس و وحشتی که یادگار دوران دانشجویی  
جهنمی ام در تهران بود. با آشفتگی کشوی کابینت را  
بستم و بطری آبی برداشته و سرکشیدم. دربطری از  
دستم سُرخورده و روی زمین به دوران افتاده بود. صدایش  
روی کف سرامیکی اضطرابم را دوچندان می کرد. پایم را بر  
آن گذاشتم تا صدایش خفه شد.

لعیا آن طرف اُپن پیدایش شد. درحالیکه دست هایش را

از سرما زیربغل گرفته و شانه هایش را تا گوشه‌هایش

بالاکشیده بود نگاهم کرد:

-فردوس داری چیکار می کنی؟

دستی به پیشانی ام کشیدم:

-دنبال میخ و چکش می گردم. ببین می تونی پیداشون

کنی؟

اُپن را دور زده و وارد آشپزخانه شد. صدایش از سرما می

لرزید:

-این خونه چه سرده! اگه شوفاز راه نیفته امشب همه

مون می چاییم!

-هنگامه عجله کرد که پرده ها رو درآورد. معلومه که سرد

می شه.

-ولی اتاق تو فرش و پرده اش مونده. به اون چیزای عتیقه

علاقه داری؟

-نه. فقط می خوام اتاق همونطور دست نخورده بمونه.

درحالیکه توی کشوها را باسروصدا می گشت نیشخندزد:

-نوستالژی و از این چیزا.

او بهتر از هنگامه من را درک می کرد و من بیشتر با او  
کنار می آمدم تا هنگامه. سه سالی می شود که با ما  
زندگی می کند. نمونه ای از یک بازنده ی تمام عیار!  
چندسال با مردی رابطه داشت و چیزی نمانده بود که  
باهم ازدواج کنند اما درنهایت آن مرد به بهانه ی سرمایه  
گذاری در یک کسب و کار پول و طلاهای او را از چنگش  
درآورد و یک شبه ناپدید شد. اصلاً انگار از روی زمین محو  
شد. نامرد! چیزی که از او برای لعیا ماند فقط اعتیادش به  
الکل و سرخوردگی بود. چون کسی و جایی را برای رفتن

نداشت به بهترین دوستش، هنگامه پناه آورد و همخانه  
مان شد. هرچند دائم الخمر و معتاد بود اما زن بی غل و  
غش و خوبی بود. هرچه باشد از تنها زندگی کردن با  
هنگامه و عشق های دوسه روزه اش بهتر بود.  
میخ و چکش را که برداشتم قاب عکس سه نفره ی  
خانوادگی مان را برداشتم. هنگامه تمام قاب عکس های  
قدیمی خانوادگی را از دیوارها برداشته بود. او حتی به یاد  
پدر و مادر خودش هم ارزش قائل نبود. اما باوجود من  
همه چیز طبق میل او پیش نخواهد رفت.



بالای شومینه فضای مناسبی بود. چارپایه را گذاشتم و بالا  
رفتم. قبل از دخالت دست هنگامه، سه ظرف چینی  
پرنقش و نگار فیروزه ای آنجا نصب بود ولی آنها دیگر  
روانه انباری شده بودند. توی آن عکس من و پدربزرگ و  
مادربزرگم بودیم. یادم می آید توی یک عصر پاییزی که  
برگ های زرد و نارنجی توی هوا شناور بودند آن عکس را  
گرفتیم. آن روز من هشت ساله از دعوای پدرومادرم  
عاصی شده و به آنجا پناه برده بودم. چون حسابی دماغ  
بودم و هرچه مادربزرگ با من حرف می زد چیزی نمی

گفتم و نمی خندیدم پدربزرگم دوربین عکاسی اش را  
بیرون داد تا تویش را نوار خالی پرکنند. می دانست که  
من عاشق عکس گرفتن هستم. دوربین را روی یک  
چارپایه گذاشتیم و سه تایی دویدیم و مقابل دوربین روی  
پلکان ایوان نشستیم. پدربزرگ من را روی پاهایش  
نشانده و هرسه عجلانه گفتیم:  
-سیب!

و همان دم فلاش دوربین برق زد و چهره های خندان ما را  
ثبت کرد. من عاشق آن عکس بودم.

در حال کوبیدن میخ بودم که صدای گفتگوی چند نفر در بیرون خانه به گوش رسید. هنگامه با تعمیرکار آبگرمکن برگشته بود. لعیا بافت بلندش را برتن انداخت و در را برای آنان باز کرد.

-اومدین؟

هنگامه و تازه واردانی که همراهش آمده بودند صحبت کنان وارد شدند و با راهنمایی او به آشپزخانه جایی که آبگرمکن بود رفتند. بی اینکه دست از کوبیدن میخ بکشم از صداهای بم مردانه تشخیص دادم که دو مرد همراهش

آمده اند. یکی تعمیرکار و دیگری که لکنت زبان داشت.

فوری فهمیدم که تویی. همان مردی که سرراه دیده بودیم

و برای بار دوم داشت به امورات منزل ما رسیدگی می کرد.

صدای خنده و گفتگویتان در آشپزخانه و تمام فضای سرد

خانه پیچیده بود. لعیا خودمانی به تو می گفت:

-آقای شایسته حتماً با خودت می گی ما چه همسایه های

پررویی ام که نیومده اینقدر زحمت دادیم،هان؟

صدای بم و کلفتت توی فضا پیچید:

-نه، چه زحمتی.

ایستادن درمیان دو زن که با نگاهشان آدم می خوردند و

قورت می دادند برایت معذب کننده بود. درحالیکه قاب

عکس را به میخ آویزان می کردم شنیدم که هنگامه با

لحنی معنادار گفت:

-کنجکاوم بدونم شما با همه همینطور خوب و باملاحظه

هستی یا فقط با همسایه ی جدیدت؟

هنگامه رفتارهای آزاردهنده و نفرت انگیزش را شروع کرده

بود. تو بی درنگ جواب دادی:

-من همه ی زمین های دور و بر خونه تون رو خریداری  
کردم و بابستن راه ها ارتباط تون رو با اطراف محدود کردم  
بخاطر همین احساس مسئولیت می کنم.

جواب خشک و پرتت چیزی نبود که هنگامه انتظارش را  
می کشید. توی ذوقش خورد اما بعد لبخندی زورکی برلب  
نشانده. کنف شدنش دلم را خنک کرد و هرچه کردم  
نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و یکدفعه توی گلو صدا  
داد. تو به طرفم سربرگرداندی و نگاهم کردی. هنگامه از

خنده ی من که باعث جلب توجه تو شده بود، خوشش

نیامد:

-اون بالا رفتی چیکار فردوس؟

خنده ام را جمع کردم و درحالیکه قاب عکس را برای

آخرین بار روی دیوار کج و راست می کردم خطاب به لعیا

پرسیدم:

-لعیا ببین کج نیس؟

از گوشه ی چشم دیدم که تو از آشپزخانه خارج شدی و به

سمتم آمدی. توجه ای نکردم:

لعیا جواب داد:

-آره خوبه... اینقدر تکونش نده.

-اوکی.

برگشتم از چارپایه پایین بروم که تو را در دوقدمی ام

دیدم. بی اعتنا به دیگران به من خیره شده بودی. نگاه

نرم و ملایمت زیبایی ام را تحسین می کرد. چشم های

آبی ام را، قدبلندم و موهای عسلی روشنم را که مجعد

روی شانه هایم ریخته و تا کمرم می رسید. تحسینم می



کردی، مثل تمام مردهایی که پیش از تو تحسینم کرده بودند.

اخم کردم و خواستم چیزی بگویم که همان لحظه تو گفتی:

-یه لحظه صبرکن.

روی زمین زانو زدی و میخ های ریخته روی کف سرامیکی را

دانه به دانه جمع کردی. گره ی اخم هایم بی اختیار باز

شد و از قضاوت زود هنگامم خجالت کشیدم. میخ ها را که

جمع کردی پا شدی:

-خداوشکر به خیر گذشت.

چشم از لبخندت گرفته و از چارپایه پایین آمدم:

-ممنون.

بالبخند پلک زدی و بعد میخ ها را توی دستم که جلو

آورده بودم ریختی. دست های پینه بسته و بزرگی

داشتی. هنگامه از آن طرف اُپن گوشه چشم هایش را

تنگ کرده و جور بدی نگاهمان می کرد و لعیا نیشش را به

حال خود ول کرده بود. چکش را برداشتم و به همراه میخ

ها توی کابینت گذاشتم و بعد آن جمع را ترک کرده و از

راه پله ها بالا رفتم. تو هنوز کنار شومینه ایستاده و با نگاهت من را تعقیب می کردی. نگاهت آزاردهنده نبود اما تصمیم گرفتم که در صورت تکرار آن، حالت را بگیرم.

\*\*\*\*

صبح روز بعد که هنگامه و لعیا برای خرید ست مبل به شهر رفته بودند من هم برای دیدن دور و اطراف از خانه بیرون زدم. بوت هایم را به پا کرده و بافت راه راه

سیاه و سفیدی را پوشیده بودم. اما هوای سرد موزیانه  
راهش را تا مغز استخوان هایم می رساند. آب از شاخ و  
برگ درختان می چکید، همه جا شبیه تابلوی نقاشی رنگ  
و روغن می ماند که هنوز رنگش خشک نشده و من قدم  
به آن تابلو نقاشی گذاشته بودم. مسیر پهن و عریضی که  
قبلاً از آن رفت و آمد می کردیم حالا با کوهی از چوب و  
سنگ و صندوق های چوبی بسته بودند و تابلوی  
دستنویسی جلویش نصب بود:

«ورود ممنوع\_ملک شخصی»

خانه ی ما در حلقه ی باغ هایی بهم پیوسته محاصره شده بود. باغ نبودند بلکه درخت زارهایی درهم و برهم و وحشی و به حال خود رهاشده بودند. همه ی آنها متعلق به تو بودند. نمی فهمیدم فایده شان برای تو چه بود و بعد سعی کردم آن زمین ها را بشمرم ولی قابل تفکیک و تشخیص نبودند.

به پشت خانه که رفتم حصارچوبی سفیدی توجه م را جلب کرد. رنگ سفیدش نو و تمیز بود و پشت آن باغ مرتب و منظمی وجود داشت که درخت زارهای اطراف با

آن قابل قیاس نبودند. درخت ها به ردیف کنارهم قرار داشتند و سبدهای خالی این طرف و آن طرف دیده می شدند.

از روی حصار گردن کشیدم و توانستم دو زن و مرد کارگر را درمیان ردیف درخت ها ببینم. زن باچادری که دورکمرش بسته بود جلوی بوته ها نشسته و میوه های سرخ رنگی می چید و توی سبد می انداخت. چشم تنگ کردم و دیدم که آن میوه های سرخ گوجه اند. حواسم نبود که با تمام وزنم به حصارچوبی تکیه داده ام که یک

مرتبه چوب تق صدا داد و شکست. اگر تعادلم را به موقع

حفظ نمی کردم پخش زمین می شدم.

-تو کی هستی؟

باصدای ناآشنای دخترانه ای ازجا پریدم. چقدر بد که مچم

را موقع خرابکاری گرفته بودند. به طرف منبع صدا نگاه

کردم. دختر نوجوانی باصورتی پرازلک و جوش پشت بوته

های گوجه درفاصله ی نزدیک ایستاده و بر و بر نگاهم می

کرد. مثل همان زن کارگر چادرگلداری دورکمرش بسته و

دست هایش آلوده به خاک و گل بودند.ظاهراً او هم

در حال چیدن گوجه بود اما چون پشت بوته ها نشسته

بود من ندیده بودمش.

جلو آمد و بهت زده پرسید:

-چرا حصار رو شکستی؟

انگار حالا عمداً این کار را کرده بودم. حرفش را اصلاح

کردم:

-عزیزم من نشکستم، خودش شکست.

-مگه می شه خودبه خود بشکنه؟

-حالا که شده.



- چه غلطا!

پسر جوانی از پشت بوته ی دیگری درآمد:

-فرشته داری با کی حرف می زنی؟

فرشته رو به او فریاد زد:

-رضا بیا ببین یه غریبه حصار رو خراب کرده!

حس کردم دزدی هستم که به خانه و حریم خصوصی آنها

تجاوز کرده. طولی نکشید که حلقه ای از زن و مرد و دختری

پسرهای نوجوان کشاورز به دورم تشکیل شد. فرشته

همان دختری که با فریادهایش احساس دزدبودن را به

من داده بود سعی می کرد توجه آنها را به شکستگی  
حصار جلب کند اما کنجکاوی آنها برای چیز دیگری بود.  
می خواستند بدانند که من کی هستم و از کجا آمده ام.  
مؤدبانه خود را به آنها معرفی کرده و گفتم که با مادرم  
ساکن خانه ی روی تپه شده ام. باگشاده رویی به من  
خوشامدگفتند و چون خیلی از من و خوشگلی ام  
خوششان آمده بود من را برای دیدن باغ و محصولات شان  
دعوت کردند.

زن و شوهری گرم و صمیمی که مش قلی و گلنسا  
صدایشان می کردند بوته های پربار گوجه و درخت های  
انار و خرمالو را نشانم دادند و برایم تعریف کردند که در  
هر فصل سال محصولاتی برای برداشت دارند. و دخترکی  
پنج ساله و بانمک دوشمشت پر از گردویش را توی دست  
هایم خالی کرد و گفت:

-اینارو بخوری خوشگل تر می شی!

درمیان آنها گذر زمان را فراموش کردم. چنان با هم

صمیمی شدیم که انگار سالهاست همدیگر را می

شناسیم.

تا اینکه تو سررسیدی و من تازه به این پی بردم که

صاحب آن باغ تویی. این بار لباس های شیک و گران

قیمت تنت نبود. کاپشنی بادکرده و معمولی با شلوار

مشکی که پاچه هایش آلوده به قطرات آب و گل بودند و

یک تبر در دستت!

از دیدن همدیگر جاخوردیم و برای لحظاتی بهم خیره  
ماندیم. من متعجب از ظاهرت و تو از سبزشدن ناگهانی  
من در وسط باغ و کارگرانت.

گفتم:

-سلام.

-علیک سلام. شما...اینجا؟

-داشتم از اینجا رد می شدم...پس صاحب این باغ هم

شمایین؟

و به یاد حصاری که شکسته بودم افتادم و لبم را گزیدم.

فرشته همان دختری که حس دزد و گناهکار بودن را به

من می داد جلو آمد و به تو گفت:

-آقا حصار باغ رو شکستن!

چشم از من گرفته و از او پرسیدی:

-حصار رو؟ کی!؟

پیش ازاینکه آن دختر انگشت اتهامش را به طرفم بگیرد

فوری گفتم:

-فکر کنم من شکستم.

دوباره نگاهت از او به من برگشت. گلنسا بازوی فرشته را

نیشگون گرفت و زیر لب چیزی به او گفت و شوهرش قلی

به حرف درآمد:

-فرشته بیخودی بزرگش می کنه. چیزی نیس که نشه

درستش کرد.

من گفتم:

-خسارتش رو میدم.

تو اخم کردی:

-خسارت چیه. اشکالی نداره.

لبخندکمرنگی بر لبم نشست:

-چطور می گین اشکالی نداره، شما که هنوز ندیدین چطور

و چقدر شکسته!

و گوشه ام را از جیب درآوردم تا مبلغ خسارت را برایت

کارت به کارت بفرستم که تو قاطع تر تکرار کردی:

-مهم نیس چطور و چقدر شکسته. بهر حال فقط یه حصار

چوبیه.

و بعد لبخندزدی و حرف را عوض کردی:



-فردوس خانوم آگه از این جا خوشتون اومده هر وقت

خواستین می تونین بیاین. باغ خودتونه.

و بعد با راهنمایی های فرشته به طرف حصارشکسته راه  
افتادی.

خب اولش همینطور بود. هربار که می دیدمت طوری رفتار

می کردی که از افکار خودم درباره ات شرمنده شوم. اما

نفرت و عقده درونی ام عمیق تر از آن بود که تو از آن

درامان بمانی و طولی نکشید که خودش را به تو نشان

داد.

بعدازظهرها به طور پاره پاره وقت توی داروخانه شبانه روزی که در مرکز شهر بود کار می کردم. چون با نقل مکان مسیر رفت و برگشتم طولانی شده بود مجبور شدم سرویس خصوصی بگیرم. راننده ی سرویس هم عذرآورد که نمی تواند توی کوچه های تنگ و باریک و تاریک میان زمین ها و باغ ها جلوتر بیاید و ناچاراً سرجاده ی اصلی سوار و پیاده ام خواهد کرد. ساعت چهارعصر که از خانه بیرون می زدم و روشنایی روز باقی بود برای عبور از آن مسیر مشکلی نداشتم، اما ساعت یازده شب که برمی گشتم آن

مسیرهای تنگ و مارپیچ تبدیل به دهلیزهای قیرگون و ترسناک می شدند. حتی ماه هم در پس پوشش بهم گره خورده ی درختان پنهان بود. مجبور بودم از چراغ گوشی تلفنم به عنوان چراغ قوه استفاده کنم و مضطرب و لرزان از ترس تمام راه را طی کنم تا به خانه برسم. حتی یکبار توهم زدم و درمیان درختان خش خشی شنیدم و از ترس و حشت شروع به دویدن کردم. مقصر همه ی اینها را تو می دانستم.

یکی از همان بعدازظهرها که شال و کلاه کرده و از خانه بیرون زده بودم تو را توی یکی از زمین های اطراف دیدم. آستین های تیشرت سفیدت را بالا زده و با اژّه برقی تنه درخت تنومندی را می بریدی. از آن فاصله ی دور که نگاهت می کردم مرد نیرومند و محکمی به نظر می رسیدی، انگار که از پس تمام کارهای سخت توی دنیا برمی آمدی. همیشه توی طبیعت و درمیان گیاهان بودی. مردی از جنس طبیعت، به رنگ و بوی سبزی درختان و گیاهان...توی دلم نامت را گذاشتم مردسبز!

در همان حین تو متوجه سنگینی نگاهم شدی و اره برقی  
را خاموش کردی. سری به نشانه ی سلام خم کردی ولی  
جوابی از من نشنیدی که این برایت مایه ی سؤال شد.  
دلم از تو و کارهای سبزت پر بود.

کمی چپ چپ نگاهت کردم و بعد به سمت آن مسیر  
فرعی کذایی راه افتادم. فکر نمی کردم اهمیت بدهی و  
دلیل این بی اعتنایی ام را بپرسی اما تو دقیقاً همین کار  
را کردی.

اژه برقی را پای درخت رها کردی و درحالی که به طرفم

پاتند می کردی صدا زدی:

-فردوس خانوم؟

توجهی نکردم و به قدم هایم سرعت دادم. صدایت

نزدیک و نزدیک تر شد:

-فردوس خانوم... فردوس...

یک مرتبه روی پنجه پا به طرفت چرخیدم و نفس هایمان

به هم خورد. اگر فقط یک قدم دیگر برداشته بودی یک

تصادف انسانی رخ می داد. اما تو به موقع از حرکت

ایستادی و با گفتن ببخشید خودت را کنار کشیدی. تنت

بوی سیب و چوب می داد.

پرسیدی:

-چی شده فردوس خانوم که همسایه تون رو لایق یه

جواب سلام نمی بینین. خدای ناکرده از بنده اشتباهی

سرزده؟

اخم هایم را توی هم کشیدم و بالحنی تیز و گزنده توی

حرفت دویدم:

-یادم نمیاد به شما اجازه داده باشم به اسم کوچیک

صدام کنید!

پلک زدی و لبخند به آرامی از چهره ات محو شد. انتظار

چنین برخورد تند و خصمانه ای را نداشتی. تته پته کردی:

-بب... ببخشید... من... فکر نمی کردم...

نگذاشتم حرفت را کامل کنی:

-با خودتون چی فکر کردین، هان؟

به چشم های زل و عصبی ام نگاه کردی و پس از مکثی

گفتی:



-شرمنده آگه ناخواستہ ناراحت تون کردم. معذرت می  
خوام.

برای اینکه جمله ات را بدون لکنت کامل کنی فشار زیادی  
را متحمل شدی و رنگ صورتت از سفید به سرخ و دوباره  
از سرخ به سفید برگشت.

من اما بی رحمانه تر از قبل ادامه دادم:

-ناخواستہ یا به خواستہ همه ی کارای شما آدمو ناراحت  
می کنه. شمایی که اینقدر حرص و طمع برای ملک و زمین  
دارین و اینطوری بخاطر اهداف خودتون راهها رو می

بندین پس باید یه مسیر درست و درمون برای رفت و آمد

بسازین نه اینکه یه راه باریکه ی کج و کوله تحویل آدم

میدین و اسم خودتون رو مسئول میذارین!

و با بیزاری به آن راه باریکه که چندقدم با آن فاصله

داشتم نگاه انداختم:

-وجدان و انصاف هم خوب چیزیه! مسیر رو انقدر بد و

مزخرف ساختین که شبها اصلاً قابل تردد نیس...درست

مته اینکه بدون بلیط وارد یه تونل وحشت شدیم...به

خاطر مجانی بودنش باید ازتون تشکر کنیم، مگه نه؟

اینبار دیگر زبانت کاملاً بند آمد. فکر نمی کردی چنین  
زبان تلخ و نیشداری داشته باشم چون چهره ام چیز  
دیگری را نشان می داد. درنظر اول همه به اشتباه فکر می  
کردند که دختری آرام و معصوم باشخصیتی نرم و ملایم  
مثل نسیم بهاری هستم. شاید زمانی اینطور بودم ولی  
دیگر تغییر کرده بودم. دوران دانشجویی جهنمی ام  
تغییرم داده بود و از آن فردوس سابق فقط پوسته ای  
فریبنده برمن مانده بود. تو فریب پوسته ام را خورده  
بودی، من روشنت کردم!

پس از اینکه مدتی بهت زده و سردرگم ماندی نفس

عمیقی کشیدی و سرتکان دادی:

-خیله خب اگه ناراحتی تون... بخاطر همینه...درستش می

کنم. میدم چندتالامپ نصب کنن که دیگه تونل وحشت

نباشه براتون.

دست هایت را درپشت بهم قلاب کرده و جمله ی آخر را با

لبخند و شوخ طبعی گفتی. فکر می کردی مسئله حل

شده. من اما بدون کوچک ترین انعطافی جواب دادم:

-برای من؟ یعنی فقط به خاطر من می‌خواهین این کارها رو

بکنین؟ بقیه کسانی که از اون جا رد می‌شن براتون

اهمیتی ندارن؟

بار دومی بود که لبخندت را می‌پراندم:

-اصلاً شما چرا اینقدر به من اهمیت می‌دین؟ دلیل این

همه توجه ای که به من نشون می‌دین چیه؟

و با صراحت تیر آخر را زدم:

-شما به من نظر دارین؟

حتماً با خودت فکر کردی که زده به سرم و توهم برم

داشته. چند لحظه هاج و واج نگاهم کردی و بعد با

لبخندی گیج و سطحی گفتی:

-متوجه نشدم. شما دارین از چی حرف می زنین؟

با تاکید بیشتری ادامه دادم:

-توجه بیش از حد شما به من بی دلیل نیس آقای

شایسته. قصد و غرضی پشتش دارین وگرنه چرا از اینک

جواب سلام تون رو ندادم بهتون برخوردی بود؟

-نمی فهمم چرا اینطور برداشت کردین. خدایا شاهدی قصد و

غرضی نداشتی و ندارم. به نظرتون اینکله یه مرد به زنی

توجه داشته باشه چیز عجیبیه؟! چرا اینقدر همه چی رو

از جنبه ی منفی می بینین؟

-چون جنبه ی مثبت نداره!

درحالی که حرف هایم حیرت زده ات کرده بودند و نگرانم

شده بودی زمزمه کردی:

-این دیگه چه جور طرز فکریه که شما دارین!

اگر بیشتر می ماندم احتمالاً گذشته ام را از طرز فکر و

عقیده ام ردیابی می کردی. نگاهم را دزدیدم:

-بهتره هرچه زودتر این مسیر رو درست کنید!

و باقدم هایی تند به راه افتادم و در پیچ و خم آن مسیر از

دیدت دور شدم. ماجراهایی که در دوران دانشجویی از سر

گذرانده بودم را با هیچکس درمیان نگذاشتم. نه با

هنگامه و لعیا و نه هیچ احد دیگری. نمی خواستم کوچک

ترین ردی از آن در زندگی فعلی ام پیدا شود. نمی



خواستم هیچ چیز و هیچ کس من را به یاد آن روزها

بیندازد. به هیچ وجه!

شب وقتی برگشتم مسیر را روشن و چراغانی دیدم. لامپ

های پایه دار درطول مسیر نصب شده و اطراف را غرق در

نور و روشنایی مهتابی رنگی کرده بودند. لامپ ها با حبابی

بلوری برای درامان ماندن از آب و باران حفاظت می شدند.

پرتوهایشان تا ده قدم دورتر تا میان درختان بهم پیچیده

می رسید. مدتی محو تماشای اطراف شدم و بعد با قدم

هایی آرام و بدون عجله پیش رفتم. شب پره ها به دور

حباب ها بال می زدند و ذرات غبار در روشنائی آنها شناور  
و قابل دیدن بود. خیلی سخت می شد گفت که آنجا تا روز  
قبل تونل وحشت بوده باشد. جایی که حالا تبدیل به  
دالانی از نور شده بود.

یک لحظه ایستادم و نگاهم را در جستجوی تو به اطراف  
چرخاندم. تو را ندیدم ولی مطمئن بودم که تو آنجایی.  
وجود سبز و امنیت را در فضا حس می کردم و همچنین رد  
نگاهت را.

صدرا... تو آرام آرام داشتی فکر و نظرم درباره ی جنس

مخالف و نبود مرد خوب دستکاری می کردی.

۲

«بزن و بخور»

درخانه باز شد و هنگامه و لعیا صحبت کنان وارد شدند:

-سیب سرخ توی دست چلاقه. پدرسوخته رو دیدی چه

خونه ی محشری داشت؟

-اوف من که داشتم از حسودی پس می افتادم.

-پسره اصن بهش نمی آد اینقدر مایه دار باشه. آخ آدم

این چیزا رو می بینه دلش می سوزه!

لعیا خندید و از توی گلویش صدای (خ) ممتد داد:

-چرا بهش نمیاد؟ بخاطر من و من کردنش؟

-هم حرف زدنش و هم خودش. خیلی خشک و شسته

رفته اس.

- راه نمیده به آدم.

-آره. پا نمی ده... اعصاب آدم خرد می شه.

و آه بلندی کشید. سر از گوشی بلندکرده و به سمت آنها

نگاه کردم. لعیا لبخند به لب چانه اش را می خاراند و

هنگامه دست به کمر به فکر فرو رفته بود. برای شب یک

پارتی ترتیب داده بودند و برای دعوت تو به خانه ات رفته

بودند و تازه برگشته بودند. هدف شان از این پارتی فقط و

فقط شکار تو بود.

لعیا بادیدن من جلو آمده و با آب و تاب تعریف کرد:

-وای فردوس نیومدی ببینی این صدرا شایسته اون طرف

زمیناش چه خونه ای واسه خودش داره. اولش خیال

کردیم یه هتلی چیزیه... بزرگ و سفید با یه باغچه خیلی

بزرگ و خوشگل... وای حتی یه اسب هم اونجا دیدم!

تعریف و توصیف های او جایی مثل بهشت را در ذهن آدم

مجسم می کرد. اما چون او همیشه درهمه چیز اغراق می

کرد حرفش را جدی نگرفتم:

-چه خبره بابا! زمین، باغ، خونه، اسب... امپراطوری داره

مگه؟

-آره جونم، امپراطوره فقط يه ملکه کم داره.

پوزخند زدم:

-و کدوم تون قراره ملکه بشه؟

جواب واضح بود. لعيا با حسادت پچ پچ کرد:

-ای بابا مگه مادرت مهلت می ده که ما شانس مون رو

امتحان کنیم؟

هنگامه از فکر درآمد و موهایش را باتکان سر از روی

صورتش به عقب راند:

-حالا که اینطور شد پس دیگه نباید دست دست کنم و

همچین لقمه ی چرب و نرمی رو از دست بدم!

-چکارش می کنی؟

چانه اش را مغرورانه بالا گرفت:

-امشب وایسین و تماشا کنین که صدراشایسته رو چطور

خرِ خودم می کنم!

برای شب تدارکات لازم را دید. در واقع او به این دلیل

مرکز شهر را رها کرده و به این منطقه روستایی خلوت و

دنج آمده بود که پارتی و خوشگذرانی هایش بدون هیچ



مشکلی به راه باشد و هیچ همسایه ای نباشد که به کارهای او اعتراض کند. یکی از همسایه های قبلی مان، همیشه سر این برنامه های او با ما دعوا و مرافعه داشت. زنش به ما نجس می گفت و او هر وقت از کنار واحدمان رد می شد زیر لب استغفار می کرد. به نظر من آنها حق داشتند. هنگامه خیلی بی ملاحظه و افراطی شده بود. خصوصاً این اواخر که دیگر شورش را درآورده بود، خودش هم پی به این موضوع برده و تصمیم گرفته بود که خوشگذرانی هایش را به جای دیگری ببرد. حالا تنها کسی

که توی این خانه با او و پارتی هایش مخالف بود من  
بودم.

پیش از اینکه دهان به اعتراض باز کنم به من گفت:

-اگه ناراحتی برو بیرون و هر وقت مهمونی تموم شد برگرد.

هر بار که پارتی و برنامه ای داشت خانه را ترک می کردم و

در پارک، شهربازی و سینما، کنسرت و اینجور جاها خودم

را سرگرم می کردم تا زمانی که مهمانی و مهمانانش ته

بکشند. اما این بار قصد داشتم توی پارتی حضور داشته

باشم و نمایشی که می خواست با تو راه بیندازد را تماشا  
کنم.

نزدیک غروب آفتاب، پیش از اینکه مهمانان برسند  
مشغول تیپ و قیافه ی خودش شد. از ما پرسید:

-به نظرتون از چه جور تیپی خوشش می آد؟

لعیا متفکرانه پکی به سیگارش زد. من گفتم:

-قرمز و کوتاه!

هر دو طوری نگاهم کردند که انگار فضایی حرف زده بودم.

فقط برای تمسخر و خنده یک چیزی پرانده بودم.

هنگامه با تأسف سرتکان داد:

-چقدر ابلهی! تعجبی نداره که چرا تا حالا مجرد موندی!

فقط پوزخند زدم و گذاشتم اینطور فکر کنند که من ابله

هستم و مردها را نمی شناسم. لحظاتی بعد لعیا مثل آن

که چیز مهمی کشف کرده باشد یکدفعه پرید و گفت:

-صدرا شایسته مرد نجیب و فروتنیه پس احتمالاً چیزی

که می پسنده...معصومیت، وقار و سادگی ظاهره!

هنگامه به نشانه ی تحسین بشکنی زد:

-آره، همینه!

به طرف کمد لباس هایش رفت و تمام پیراهن های  
مجلسی اش را روی تخت ریخت. زیرلب تکرار می کرد:

-معصوم و ساده... معصوم و...

درمیان پیراهن ها کمتر لباسی پوشیده و ساده دیده می

شد. اکثراً نیمه لختی، توری و تنگ و کوتاه بودند. لعیا

دست برد و کت و دامن سفیدی را برداشت:

-با این یه کم معصوم می شی.

-ببینمش.

-البته به شرط جوراب و آرایش خیلی ملایم!

هنگامه کت و دامن را گرفت و برانداز کرد:

-بمیرم هم جوراب نمی پوشم ولی با آرایش ملایم موافقم!

سپس تاپ صورتی اش را با یک حرکت از تن کند و کت و

دامن سفید را پوشید. باوجود چهل و خرده ای سال هنوز

اندام موزون و مناسبی داشت. از پیرشدن متنفر بود و

تاجایی که می توانست آن را به تعویق می انداخت. رژیم

غذایی داشت و ورزش و باشگاه رفتن را فراموش نمی کرد.

درحالیکه زیرلب نامت را آهنگین تکرار می کرد کمی بدنش

را قر داد:

-صدرا جون... صد صدرا... جو.. جو جون....

و غش غش خندید. لعیا هم با صدای خ خندید:

-گاوا!

و من با پوزخندی کمرنگ نگاهش می کردم. او می

خواست تو را به دست بیاورد اما این باعث نمی شد نقطه

ضعفت را به باد تمسخر نگیرد. او همچین آدمی بود.

آرایش ملایمی به صورتش داد. ماتیک کالباسی رنگ و

سایه چشم سیاه. موهایش را به صورت فرق از وسط باز

کرده و دم اسبی محکم و شیکی بست. او آرایشگر بود و با

شگردهای خاص خودش می توانست کاری کند که ده  
سال جوان تر به نظر برسد. لعیا هم طبق معمول تاپ و  
شلوار تنگ و چسبان مشکی پوشید. من اما حتی به  
خودم زحمت ندادم که شلوار راحتی سبزلجنی ام را عوض  
کنم. یک جور اعتراض و دهان کجی به هنگامه و پارتی  
اش!

با تاریکی هوا دوستانش گروه گروه از راه رسیدند. همگی  
شان مرد و زن هایی عیاش و خوشگذران مثل خودش



بودند. به سختی می شد یک آدم درست و حسابی میان  
شان پیدا کرد.

درحالیکه خانه لحظه به لحظه پر از دودسیگار و بوی  
ادکلن و گرما و نفس می شد بطری دلستری را از میان  
بطری های مشروب برداشتم و بالای پله ها رفتم و آنجا  
نشستم. کسی حق نداشت بالا بیاید و اتاق های خواب را  
به گند بکشد. من اجازه نمی دادم یاد و یادگاری های  
پدر و مادربزرگم مورد بی حرمتی قرار بگیرند.

آن پایین، بعضی ها با دیدنم پوزخند می زدند و من را به هم نشان می دادند. انگار من با تیشرت سفید و پیژامه سبزم در برابر لباس های نیمه برهنه و پرزرق و برق خودشان زیادی عجیب و غریب شده بودم. اصلاً یک ذره هم برایم اهمیتی نداشت. بی تفاوت شانه بالا انداختم و دهانم را به سر بطری چسباندم. مزه نعنای سطح دهانم را پر کرد.

همه چیز به نظرم تکراری و خسته کننده بود تا آن لحظه ای که تو از در وارد شدی. کت سورمه ای و شلوار جین

خاکستری به تن کرده و یک ساک کوچک مقوایی دستت  
بود که حدس زدم درونش جعبه کوچک شکلات است.  
مردد و کمی سردرگم به نظر می رسیدی. مثل اینکه آن  
همه شلوغی و البته صدای تند و بلند موزیک غافلگیرت  
کرده بود. چند دقیقه همانطور معذب و بلا تکلیف جلوی در  
مانده بودی و با چشم به دنبال میزبان می گشتی. تا اینکه  
هنگامه با سقلمه ی لعیا از حلقه ی دوستانش درآمده و  
خودش را به تو رساند. بالبخندی که تمام دندان های  
مرتب و سفیدش را نشان می داد به تو سلام و خوشامد

گفت. تو ساک مقوایی را به دستش دادی و چیزی گفتم.

از آن فاصله نمی توانستم صدایتان را بشنوم. اما حدس

می زدم که درباره ی شلوغی و آن جو حرف زده بودی.

هنگامه دستش را بر دهانش گذاشت و خندید. راستش

او هیچوقت اینطور آرام نمی خندید، همیشه غش غش

می خندید یا قهقهه می زد. اما الان با آن خنده ی آرام و ریز

دلبریهایش را شروع کرده بود.

تو را به یکی دوتا از دوستانش معرفی کرد ولی این کار را

خیلی کش نداد. به سرعت تو را به گوشه ی دنجی برد که

فقط دومبل روبروی هم بودند. خنده ام گرفت. او می  
ترسید که زن دیگری تو را از چنگش بقاپد. نگاه کنجاو  
زن ها به دنبال تو کشیده شد و حتی یکی دونفر آمدند و  
به جمع دونفره تان ملحق شدند. حالا قیافه ی هنگامه  
دیدنی بود. انگار روی نوک زبانش «گم شین برین پی  
کارتون» آمده بود.

تو با لبخندی تصنعی و معذب آنجا نشستہ بودی اما  
چشمانت به اطراف می چرخید و کسی را جستجو می

کرد... من! و خودم این را می دانستم. من از خودراضی  
نبودم تو تابلو بودی.

کافی بود سرت را رو به سقف بالا بگیری آن وقت در  
سمت شانه ی چپت من را بالای پله ها می دیدی. از آن  
فاصله نزدیک حتی می توانستم حرف هایتان را بشنوم.  
هنگامه دوستانش را نادیده گرفته و فقط با تو صحبت می  
کرد. داشت می گفت:

-واقعاً شما برای ما سنگ تموم گذاشتین، توقع این همه  
خوبی رو نداشتیم.

سردرگم پرسیدی:

-من سنگ تموم گذاشتم؟

-بله. اون لامپ هایی که توی مسیر باریکه نصب کردی رو

می گم

-آهان. بله.

و ادامه دادی:

-حرفشم نزنید... قابل تون رو نداره.

هنگامه لبش را تر کرد و به جلو خم شد. از یقه ی باز

کتش خطوط بدنش را به نمایش گذاشت:

-می تو نم راحت باهات حرف بز نم؟

انگار آلازایمر گرفته و یادش رفته بود که باید باوقار و معصومانه رفتار کند. تو نگاه جستجوگرت را از دورتادور سالن گرفته و متوجه او کردی. یکدفعه شربتتی که داشتی می نوشیدی به گلویت پرید و به سرفه افتادی.

-چی شد!؟

جعبه دستمال را از روی عسلی برداشت و به طرف تو گرفت. دستمالی بیرون کشیدی و بالکنت عذرخواهی کردی.



-بب..ببخشید.

لیوان را کنار گذاشته و دهانت را پاک کردی:

-چی داشتین می گفتین؟

هنگامه لبخند زد:

-پرسیدم می تونیم راحت تر باهم حرف بزنیم؟

-البته. راحت باشین.

-یعنی می تونم صدرا صدات کنم؟

باکمی مکث تأیید کردی:

-بله.

و بعد نگاهت را از او و برهنگی هایش دزدیدی و به اطراف  
گرداندی. گوش هایت سرخ شده بودند. چقدر خجالتی  
بودی. حدس زدم که شاید این اولین باریست که وارد  
مهمانی مختلط شده و با زنی با آن نوع پوشش هم  
صحبت شده ای.

هنگامه از نو شروع کرد. سرش را کج کرد و بالحن خاصی  
صدایت کرد:

-صدرا؟

صدای آهسته اش شنونده اش را وادار می کرد که به  
دهانش نگاه کند. به لب های خوش فرمش که با ماتیک  
کالباسی رنگ ساییده شده بودند.

-تو خیلی داری به ما لطف می کنی صدرا. این همه لطف و  
مهربونیت رو من پای چی باید بذارم؟

بی درنگ لبخند زد:

-همونطور که قبلاً عرض کردم احساس مسئولیت می  
کنم.

لبخند هنگامه وا رفت اما هرطور شده آن را تجدید کرد:

-ولی صدراجان احساس مسئولیتت داره یه کم زیادی و  
غیرعادی می شه. البته نه این که من باچیزای غیرعادی  
مشکل داشته باشم ها، نه. خیلی هم دوس دارم. اونم  
وقتی اینقدر لطیف و شاعرانه باشه.

-شاعرانه؟!

-اوهوم.

-خب شاید از نظر شما که خانوم با طبع لطیفی هستین  
اینطور به نظر بیاد ولی من فقط وظیفه ام را انجام دادم.  
هیچ قصد و منظور دیگه ای درکار نبود.

و بعد به سرعت حرف را عوض کردی:

-بیرون هوا سرده اما اینجا ماشااا... مته کوره آجرپزی می

مونه.

هنگامه از جایش پرید:

-بذار کتت رو دربیارم.

باعث شد دوباره دستپاچه شوی.

-نه. ممنون.

: او به تو نزدیک شد و دستش را به طرفت دراز کرد

-خجالت نکش عزیزم. باید زودتر کتت رو درمی

آوردی...واقعاً اینجا هوا گرمه!

خودم را به نرده ها چسباندم تا بهتر بتوانم آن صحنه را  
ببینم. همان موقع حس کردم کسی از پله ها بالا می آید.  
قدم هایی کف پله های چوبی را می لرزاندند.

نگاه کردم و آرمین نخاله را دیدم. لعنت بهش! مزخرف

ترین آدمی بود که می شناختم. یک سال قبل پیشنهاد

دوستی اش را رد کردم و از آن روز با من لج کرده بود.

هرجا تا چشمش به من می افتاد کل کل می کرد.

-به فردوس خانومه گه اخلاق!

خروس بی محل! از اینکه سر چه لحظه حساسی مزاحم

شده بود خلقم را تنگ کرده بود. دلم میخواست فقط از

جلوی چشمم گم شود برود.

بانوک پافرشی ام به او اشاره کردم:

-برگرد پایین!

خوشش نیامد. وسط پله ها از حرکت ایستاد. خطوط چهره

اش کم کم به حالت تخس و گستاخانه ای تغییر کرد.

تشر زدم:

-این بالا خبری نیس. یالا پایین!

اما مگه می رفت؟ سماجت اگر شکل و شمایل داشت

شبيه او می شد.

براندازم کرد و کج لبخندی زد:

-هه...پیژامه ش رو نیگاه!

و همراه با لبخند کجش سرش را هم کج کرد:

-خواستی هم رنگ همسایه های دهاتی تون بشی یا این

مدل جدید برای جلب توجهه؟!

-گم شو برو پایین.



-می خوای توجه کی رو جلب کنی با این پیژامه؟

داشت اعصابم را خرد می کرد. اما نیشخند زد:

-هرکی. غیر از تو!

-واو، دلمو سوزوندی!

-بهتره بگی جای دیگه ات سوخت!

دستش را بر باسنش گذاشت و چشمهایش را متفکرانه

دورسرش چرخاند:

-نه. فکر نمی کنم... نه درد داره نه بوی سوختگی می آد.

او از آن دسته مذکرهایی بود که از آزار و تحقیرکردنش  
هیچوقت سیر نمی شدم. نمی دانم هنگامه او را از کجا  
پیدا کرده.

-جون تو راس می گم! اصلاً خودت بیا چک کن ببین!  
و بعد روی پاشنه ی پاهایش چرخید و پشتش را به  
سمتم گرفت. پره های بینی ام از بیزاری لرزیدند. دلکک  
بی شخصیت تا شورش را در نمی آورد ول نمی کرد.  
-بیا چک کن...بیادیگه!

لبم را گزیدم و بعد بطری نوشابه را گرفتم و صاف

پاشیدم روی باسنش!

خنکی اش تا دلم رسید. او خشکش زده و برای لحظاتی

در آن حالت تعظیم و آب چکان باقی ماند. لبم را که به

خنده باز می شد به دندان گرفتم:

-آخی. اینجا یه مرد گنده خودشو خیس کرده!

به طرفم برگشت و خیره و برزخ نگاهم کرد. کارد می زدی

خونش در نمی آمد. برای اینکه بیشتر سربه سرش بگذارم

گوشی ام را از کنارم برداشتم:

-اگه عكست رو بذارم توی اینستا حتماً وایرال میشی!

یک مرتبه بالحنی تهدیدآمیز به حرف درآمد:

-دفعه قبل بهت گفتم اگه یه بار دیگه این کار رو تکرار

کنی ولت نمی کنم، یادته؟

چشمم به دست های مشت کرده اش افتاد:

-اوه، مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟ اگه بزنی که می

خوری!

زهرخند زد:

-هه! فقط گنده تر از دهنّت حرف می زنی. تو یه چ... ترسو

بیشتر نیستی!

-فعلاً اونی که خودشو خیس کرده تویی!

از خشم و حرص عضلات صورتش منقبض شدند. یکدفعه

سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد:

-باشه بیا بزن و بخور. ببینم کیه که پس می افته و به

خودش می رینه!

جلو آمد و دستم را گرفت و به دنبال خود کشید. نخاله

زده بود به سیم آخر.

همه ی مهمانان نشسته بودند و به گیتارزدن حامد گوش

می دادند. آرمین من را کشان کشان باخود به مرکز جمع

برد و دستانش را بهم کوبید:

-خانوما و آقایون می خوام توجه تون رو از موسیقی به یه

نمایش مهیج جلب کنم.

زیرلب به او فحش دادم و در آن میان نگاهم به تو افتاد

که با تعجب به ما نگاه می کردی. کتت را درآورده و به

دست هنگامه داده بودی. حامد دست از گیتار زدن

کشید:

-آرمین جان چرا شلوارت...-

آرمین مهلت نداد او حرفش را کامل کند. با صدای بلند

اعلام کرد:

-من فردوس رو سیلی می زنم و اونم یکی می زنه و این تا

زمانی ادامه داره که یکی مون عقب بکشه!

هممه ای میان جمع درگرفت. هنگامه گردن کشید و

با صدای تیزش اعتراض کرد:

-شما دوتا باز سگ و گربه شدین؟

لعیا هم جلو آمد و پادرمیانی کرد:

-بچه ها مسخره بازی درنیارین. از همدیگه معذرت خواهی

کنین و هرچی بوده رو فراموش کنین!

آرمین او و نصیحتش را نادیده گرفت. آستینش را بالا زد

و رو به من کرد:

-آماده ای؟

مسلماً زورش از من بیشتر بود و می خواست تمام حرص

و عقده ای که از من به دل داشت را توی سیلی هایش

بریزد و فکم را پایین بیاورد. توی چهره اش اشتیاق و



دیوانگی دویده بود. فرصت خوبی گیرش آمده بود. اما من اجازه نمی دادم مضحکه ام کند.

پس رو به جمع دستانم را بهم کوبیدم و باصدای بلند گفتم:

-همونطور که می بینید این اصلاً عادلانه نیس. کی از

آقایون حاضره که به جای من با ایشون مبارزه کنه؟

آرمین شگفت زده زمزمه کرد:

-ترسیدی!

نگاهم را میان آقایان چرخاندم:

-آقایون؟

هیچ کدام جلو نمی آمد. فقط مشت مشت نصیحت و

متلک در می کردند:

-کتک خور می خوای؟

-تو که جریزه شو نداری خب چرا...

-خودت باید مبارزه کنی!

-آره، کیفش بیشتره!

-در ازای کتک چی گیرمون میاد؟

باصدای بلند جواب دادم:

-قطعاً هیچی گیرتون نمی آد. کسی هس؟

پیش از اینکه نگاهم به جانب تو بچرخد دیدم که به

سمتم می آیی. به دلیل نامعلومی آن شب از دستت

عصبی بودم و بدم نمی آمد که تو را درمقابل آرمین قرار

بدهم. هرچند که او با دیدن هیکل تنومند و شانه های

پهن و عضله های برآمده ات رنگش پریده و پوست لبش

را می جوید.

تو به کنارم آمدی:

-چی شده فردوس خانوم؟ قضیه چیه؟

رد نگرانی توی لحتت محسوس بود. درحالی که بخاطر

هممه و جیغ و سوت اطرافیان مجبور بودم بلندبلند

حرف بزنم:

-قضیه اینه که یه نره خر من رو به دوئل بزن و بخور

دعوت کرده. تو به جای من حریفش می شی؟

آرمین باصدایی آهنگین و تمسخرآلود تکرار می کرد:

-بزدلِ ترسو...بزدلِ ترسو!

تو به من و او نگاه انداختی. از معرکه گیری ما درمیان  
مهمانی متعجب شده بودی و به سلامت عقل مان شک  
کرده بودی. و بعد سعی کردی ما را به سرعقل بیاوری.  
آرمین را خطاب قرار دادی:

-ببین آقاپسر اگه مشکلی با این خانوم دارین بهتره با  
صحبت حلش کنین، اصلاً درست نیس که...

آرمین لبخند کجی زد:

-هه خانوم... تو به این می گی خانوم!؟

از حرص فکم سفت شد. خانوم را طوری تلفظ می کرد که

انگار کلمه ی خیلی ترش و تلخی بود. دیگر نمی توانستم

تحملش کنم. موهایم را باتکان سر از روی صورتم عقب

راندم و به تو گفتم:

-برو کنار.

نمی دانم توی قیافه ام چه دیدی که بی معطلی گفتی:

-نخیر، شما کنار وایسا!

و بعد جلو رفتی و رو در روی آرمین ایستادی. او در برابرت

خیلی ریزه و ضعیف به نظر می رسید. انگار یک شیر و

بچه گربه مقابل هم قرار گرفته بودند.

شنیدم که آهسته به او گفتم:

-می تونستیم با حرف زدن حلش کنیم.

آرمین در جواب پوزخند لرزانی زد و خطاب به مهمانان

اعلام کرد:

-خب حالا شروع می کنیم!

من عقب عقب رفتم و با تفریح به تماشا ایستادم. هیچ

چیز برایم لذت بخش تر از این نبود که دو مرد را به جان

همدیگر بیندازم. درست مثل تماشای فیلم مستند

حیوانات درنده ای که همدیگر را تکه پاره می کنند برایم

جالب و دیدنی بود!

ناگهان آرمین در یک لحظه غافلگیرکننده به طرف تو

برگشت و سیلی محکمی توی گوشت خواباند. جیغ و

سوت از همه طرف بلند شد. طرفداران آرمین بیشتر از تو

بودند.



هنگامه شتاب زده جلو آمد و نیشگون بدی از بازویم

گرفت:

-از دست توئه ورپریده!

کت تو هنوز در دستش بود. گردن کشید دهان بازکند و

صدایتان کند اما جیغ و هممه بلندتر از آن بود که صدای

نازک او شنیده شود. اینبار نوبت تو بود که جواب سیلی

آرمین را بدهی. بازدمت را بیرون دادی و بعد دست

بزرگت بالا رفت و چنان محکم بر گوش او خواباندی که

صدای شترق بلندی داد. صورت آرمین یک ور شد و با

گیجی به عقب تلو تلو خورد. همه ی رفقاییش فرو

نشست و لبخند من وسعت یافت.

هنگامه تشر زد:

-مریض، الان خوشحالی؟

خوشحال بودم و داشتم کیف می کردم. مستند درگیری

شیر و بچه گربه خیلی خوبی شده بود.

آرمین از گیجی که درآمد دوباره صاف ایستاد و اینبار از

خشم و کینه منقبض شد. از قیافه سرخ و عبوس او که

جای انگشتان دست تو روی گونه اش افتاده بود مشخص

بود که ناامید شده. حالی اش شده بود که در مقابل تو  
شانسی نخواهد داشت و اگر بیشتر از این ادامه بدهد  
قطعاً به ضرر او و گونه ی کبودش و آبرویش خواهد بود.  
تو بی اعتنا به او آنجا ایستاده و فکرمی کردی که او  
تسلیم و بی خیال شده باشد. اما او زبانش را میان دندان  
هایش برد و اینبار بامشت تو را غافلگیر کرد. درمیان  
بلندشدن دوباره ی مهمه، تو به عقب تلو خوردی و  
دستت را بر دهانت گرفتی. آن نخاله نامردی کرده بود.

وقتی خون را برلبت دیدم حس بدی به من دست داد.

شیر که نباید از بچه گربه زخمی می شد.

هنگامه هینی از وحشت کشید و سرآسیمه جلو رفت.

پیش از اینکه به تو برسد تو بامشت محکم کوبیدی به

دهان خندان بچه گربه. دریک آن اوضاع متشنج شد.

آرمین پخش بر زمین شد. یک دونفر از دوستانش به

طرفش دویدند و دورش را گرفتند.

-چی شدی پسر؟

او بادهانی پر از خون سرجایش نیم خیز شد و دست  
دوستش را باخشم پس زد. اما دیگر توان و غروری برای  
ادامه مبارزه نداشت. تو درحالی که از این وضع ناراحت و  
عصبی شده بودی به او گفتی:

-برای یه مرد خجالت داره که با یه دختر همچین معرکه ای  
بگیره، البته شک دارم بشه به تو مرد گفت!

آخرین نگاه را به من انداختی و بعد با قدم هایی تند و  
بلند خانه را ترک کردی. مثل اینکه فضای آنجا برایت  
خفقان آور بود و دیگر نمی توانستی تحملش کنی.

من تو را آزرده بودم و باید از این چیز لذت می بردم اما  
نه تنها اینطور نبود که به طرز عجیبی از خودم بدم آمده  
بود. نمی دانستم دلیلش چه بود. قرار دادن تو در آن  
موقعیت یا نگاه سرزنش آمیزت بود که باعث شده بود آن  
حس بد به من دست بدهد.

لعیا داشت یکسره به من غر می زد:

-تو چقدر دیوونه ای دختر...آخه چطور همچین معرکه ای  
می گیری و مهمونا رو ناراحت می کنی. هان؟

آرمین در حلقه ی دوستانش از روی زمین پاشده و با  
بیزاری نگاهم می کرد. انگشتش را تهدیدآمیز برایم تکان  
داد و لب های سرخ از خورش را به زمزمه ای تکان داد:  
دارم برات چ...! –

اعتنایی به او نکردم و با عجله به دنبال تو از خانه بیرون  
زدم. اما جلوی در، پاهایم از حرکت ایستادند. کمی جلوتر  
در شیب تپه تو را با هنگامه دیدم. به تو دستمالی داده و  
با شرمندگی از تو دلجویی و عذرخواهی می کرد. تو با

دستمال او، گوشه لب‌ت را پاک کردی چیزی گفتی. بعد

کت‌ت را از دستش گرفتی و شنیدم گفتی:

-دیگه برگردین تو، هوا سرده.

هنگامه واقعاً خجلت زده و شرم‌منده بود و نمی دانست

دیگر چه بگوید. نمایش دلبرانه اش کاملاً خراب شده بود.

تو می خواستی بروی که در لحظه ی آخر چشمت به من

افتاد و مکث کردی. آن لحظه چیزی توی سینه ام تکان

خورد. ولی هرچه فکر کردم نفهمیدم که برای چه به دنبالت

بیرون آمده ام. انگار نیرویی نامرئی من را هل داده بود. تو



برای چند لحظه منظرماندی جلو بیایم و با تو حرف بزنم اما

وقتی دیدی که چنین قصدی ندارم بی درنگ باهنگامه

خدا حافظی کردی و رفتی.

آن شب من چقدر ناامیدت کرده بودم صدرا؟

## «چکشی»

درمسیری پشت خانه درخت زاری بود که بیست قدم

جلوتر رودخانه ای کم عمق و باریک مثل جوی های توی

خیابان بود. بعد از آن مسافتی باشیب تند رو به بالا باید

طی می شد آن وقت پاتوق کودکی ام ظاهر می شد. سه

درخت بلوط پیر که آنقدر بهم نزدیک بودند که ریشه  
هایشان در زمین و شاخه هایشان در آسمان بهم تنیده  
شده بود و از دور به شکل یک درخت عظیم به نظر می  
آمدند. درفاصله ی میان تنه هایشان شکافی به اندازه یک  
بچه کوچک بود و تنه هایشان آنقدر برجستگی و  
فرورفتگی داشتند که به راحتی می شد از آن ها بالا رفت.  
وقتی نه ساله بودم پدر بزرگم آن جا را به من نشان داد.  
اولین بار خودش کمکم کرد که از درخت عظیم بالا بروم و  
بعد از آن ترسم ریخت و دفعات دیگر که به آنجا می رفتم

به سادگی از آن بالا می رفتم. آن بالا دامنم را پر از بلوط  
می کردم و موقع پایین آمدن نیمی از آنها پخش زمین می  
شدند:

با دیدن آن درخت عظیم، بعد از سالها لبخند بزرگی  
بر صورتم آمد. دستی بر تنه ی پوست پوست شده اش  
کشیدم:

-لونه ی بلوطم چه پیرشده!

و بعد آن را از دو طرف گرفتم و پایم را روی برآمدگی  
پایینش گذاشتم و خودم را بالا و بالاتر کشیدم. وقتی

میان شاخه های پرپشتش قرار گرفتم ذوق زده به پایین نگاه کردم. جایی که من نشسته بودم برای یک نفر دیگر هم فضا داشت. با تکان هایی که می خوردم آب باران مانده روی شاخ و برگ ها بر سرو شانه هایم ریخت و جیغ و خنده ام را درآورد. آب سردِ سرد بود. شاخ و برگ ها نسبت به گذشته به طرز چشمگیری زیاد شده و چیزی از آن جا دیده نمی شد.

یادم است از آن ارتفاع رو به شرق، چشم انداز بسیار

قشنگی داشت. گلزاری وسیع و رشته کوههایی که با

فاصله ای بسیار دور پس زمینه اش بودند. هربار از دیدن  
آن منظره قلبم تند می زد ولی چون می دانستم که برای  
رسیدن به آن مکان باید مسافت درازی را طی کنم و ممکن  
است گم شده و طعمه ی گرگ و مار بشوم پس فقط به  
تماشاگردنش بسنده کرده بودم.  
ذوق زده و کنجکاو شدم. با دو دست سعی کردم شاخه ها  
را از هم باز کنم. تقریباً بهم پیچیده شده بودند، مثل  
کلافی سردرگم و آب چکان.

یک دستم را حایل سرم کردم و از ریزش آب لرزیدم. پس  
از تلاش بسیار بالأخره توانستم میان دوشاخه کلفت و  
پرپشت فضای بازی ایجاد کنم. نور آفتاب عین تیر به  
چشمم خورد. تند تند پلک زدم. ناگهان بادیدن آن سو  
درجا میخکوب شدم. اثری از گلزار نبود. یک خانه ی بزرگ  
سفید با پنجره هایی بزرگ آنجا ساخته بودند. دورتادورش  
را با فاصله ی زیادی دیوار کوتاه سنگی کشیده بودند.  
رشته کوههای پشت خانه کمرنگ و خیلی دور به نظر می  
رسیدند. ناامیدی و دلتنگی بر وجودم سایه انداخت.

پنجره های بزرگ طاق دار، مانند یک جفت چشم حق به  
جانب به من زل زده و آماده بودند که از خود و ساختمان  
سفیدشان دفاع کنند.

آن لحظه تازه به یاد تعاریف هنگامه دربارہ ی خانہ ی تو  
افتادم و هم اینکه جایی که آمده بودم هم جزو زمین های  
تو بود. درد دل گفتم:

-پس هنگامه با دیدن این خونه دهنش آب افتاده !  
از دستت که همه جا را تصاحب کرده بودی دلخور شدم.  
خواستم شاخه ها را به روی آن منظره رها کنم که در همان



لحظه چیزی توی باغ خانه ات توجه ام را جلب کرد. با  
دقت نگاه کردم. اسبی سیاه و خوش تراش در آنجا پرسه  
می زد. برایم جالب و شگفت انگیز بود. اولین باری بود که  
اسب از نزدیک می دیدم؛ هرچند که فاصله مان خیلی دور  
بود. هوس کردم نزدیکش بروم و لمسش کنم. بی درنگ  
از درخت پایین رفتم و راه آن خانه را درپیش گرفتم. دیگر  
کودک نه ساله نبودم که از گم شدن و گرگ و مار بترسم.  
البته تو آنقدر آن زمین ها را کوبیده و شخم زده بودی که  
بعید می دانستم گرگ و ماری باقی مانده باشد.

پس از پشت سر گذاشتن درخت زار به زمین هموار  
رسیدم و پشت حصار کوتاه سنگی خانه ی تو مکت کردم.  
اسب آن طرف حصار، فقط چندمتر با من فاصله داشت.  
دور و اطراف را پاییدم ولی کسی را ندیدم. تو نبودی پس  
از فرصت استفاده کردم و دزدانه از روی حصار پریدم. بار  
دومی بود که حصارهایت را زیرپا می گذاشتم. محتاطانه به  
اسب نزدیک شدم. حیوان زیبا و باشکوهی بود. به تو که  
آن را داشتی غبطه خوردم.

مقابلش که رسیدم دستم را به آرامی بالا بردم تا گردن بلند و زغالی اش را لمس کنم. اما همین که انگشتانم به پوستش خوردند شیهه ای کشید و به هوا پرید. از ترس خشکم زد؛ طوری که حتی نتوانستم خودم را عقب بکشم. حیوان زیبا و فریبنده به یکباره خطرناک و ترسناک شده بود. دستم را که به طرفش دراز کرده بودم را با ضربه ی سُم تیزش زخمی کرده و با شیهه های بلندش من را پخش بر زمین کرد.

با سروصدای او تمام خانه از چرت بعدازظهری پرید. خیلی

زود تو و پسرکی سرخ رو دوان دوان به آن گوشه از باغ

آمدید. آن لحظه دلم می خواست آب شوم و به زمین فرو

بروم. با تعجب من را که برزمین افتاده بودم صداکردی:

-فردوس خانوم؟

و بلافاصله افسار اسب را به دست گرفتی و او را از بالای

سرمن عقب کشیدی.

-هی زغالی آروم باش.

حیوان وحشی چیزی نمانده بود که من را با چهارپایش  
لگدمال کند. انگار که با من خصومت شخصی داشت. تو

افسارش را به دست پسرک سرخ رو دادی:

-مجتبی این رو ببر تو اصطبلش.

و بعد درکنارم زانو زدی و بانگرانی نگاهم کردی:

-حالت خوبه؟

با دردی در مچ دستم سر جایم نشستم و با بیچارگی به

این فکر کردم که حالا چطور حضورم در باغ خانه ات را

توجیه کنم. حضور دزدانه و ناگهانی ام را.

تو دستم را در دستت گرفتی که من فوری آن را پس

کشیدم. تو گفتی:

-دستت داره خون می آد!

حق با تو بود. مچ دست راستم، همان که به سمت اسب

دراز کرده بودم زخمی و خونین شده بود.

با دیدن خونِ قرمز، خاطرات دوران دانشجویی ام برایم

تداعی شد. همانطور مثل مجسمه خیره و مات به دستم

ماندم. تصاویر گذشته مثل برق و باد جلو چشمم آمدند.

قیچی خونین عمل جراحی، هق هق من و دو دست آلوده

به خون و صدای پسری که بانفرت به من می گفت:

- خراب!

نمی دانم چه شکلی شده بودم که تو بی معطلی بازویم را

گرفته و کمک کردی که از روی زمین بلند شوم:

-چی شد فردوس خانوم؟

خودم هم نمی دانم چه ام شده بود. ترس من را احاطه

کرده بود.

- حالت خوبه؟

نه، حالم خوب نبود. مثل بیدی در باد داشتم می لرزیدم.

-با من بیا. باید دستت رو ببندی.

بی اینکه مقاومت کنم و توانش را داشته باشم اجازه

دادم که من را با خود ببری.

روی ایوان یک میز و دو صندلی حصیری بود. من را روی

صندلی نشاندی و برای آوردن چیزی با قدم هایی تند به

داخل خانه رفتی. هنوز صدای هق هق من و پسری که

ناسزا می گفت در گوشم پژواک داشت تا وقتی که تو با یک

لیوان آب و یک تکه باند و مواد ضد عفونی برگشتی. لیوان



آب را به دستم دادی و بعد پیش پایم زانو زدی ولی پیش

از اینکه دست زخمی ام را بگیری درنگ کردی. چون

مقاومت و اعتراضی نکردم به خود اجازه دادی که دوباره

دستم را در دستهای گرمت بگیری و مشغول پاک کردن

خون و بستن زخمم شدی. یک خراشیدگی زیگزاگی و

زشت روی مچ دستم!

همانطور که باند را به دور مچم می بستنی به حرف

درآمدی:

-پس شما از اون دسته آدمایی هستی که از خون می

ترسن؟

آب که خوردم کمی حالم بهتر شد و توانستم حرف بزنم:

-می شه در این مورد حرفی نزنین؟ حتی با شنیدنش هم

حالم بد می شه!

-خون؟

تندی نگاهت کردم. شوخی ات گرفته بود. لبخند زدی و

بعد دست باندپیچی ام را روی پاهایم گذاشتی. از ذهنم

گذشت که این چندمین باریست که تو به من کمک می

کردی؟ هر وقت من را می دیدی یک لطفی به من می کردی

و خوب بودنت را به من ثابت می کردی. انگار سعی

داشتی تمام معادلات ذهنی ام درباره ی مردها را بهم

بریزی.

روی صندلی مقابلم نشستی و لبخند به لب پرسیدی:

-راستی شما کجا و این جا کجا فردوس خانوم؟

فوری جواب دادم:

-برای یه کاری اومده بودم!

-چه کاری؟ درخدمتم.

چیزی به ذهنم رسید:

-اون زمینی که بین خونه ی ما و خونه ی شماست، مال

شماست درسته؟

-اون درخت زار دست نخورده؟

-بله.

-بله اونم جزو زمین هامه. چطور؟

-می خواستم ببینم قراره با اون قطعه چکار کنین؟

-همونطور که قبلاً گفتم قراره همه ی اون زمین ها رو

تبدیل به یک باغ بزرگ کنم.

به سرنوشت لانه ی بلوطی ام که درمیان آن درخت زار بود

فکر کردم و دلم گرفت. توی دلم غر زدم که تو هم چه

عشق باغی هستی. مردسبزی با هزاران زمین سبز.

به هاله ی کبود گوشه ی لب ت نگاه کردم و به یاد آن شب

پارتی افتادم. از اینکه تو را درچه موقعیت مزخرفی قرار

داده بودم یک عذرخواهی به تو بدهکار بودم، اما وقتی

مخاطبم جنس مخالف بود زبانم به این کلمه نمی چرخید.

بعد از کلنجر ذهنی به خود یادآوری کردم که کار من فقط

کوبیدن و لگدمال کردن آنهاست نه ببخشیدگفتن. حتی  
تو که اینقدر خوب و سبز بودی.

دست باندپیچ شده ام را بالا گرفتم:

-بابت این ممنون. یه عذرخواهی هم به اون اسب  
بدهکارم که ترسوندمش.

به حرفم فقط پوزخند زد. یک پوزخند نامحسوس. چون

حرف دیگری برای گفتن نمانده بود از جا بلندشدم که  
گفتی:

-همه ش همین؟

-بله؟

سربلندکردی و نگاهت را به من دوختی:

-واقعاً فقط برای اینکه بپرسی قراره با اون زمین چکارکنم

این همه راه رو کوبیدی اومدی؟

با آن لحن معنادارت اصلاً نمی فهمیدم انتظار شنیدن چه

چیزی را از من داشتی. عذرخواهی بخاطر شب پارتی یا

تشکر و قدردانی بابت دالان نور یا چیز دیگر.

ابروانم را بالا پراندم:

-باید چیز دیگه ای هم می پرسیدم؟

چیزی نگفتی. فقط نگاهم کردی. انگار که می خواستی

همه چیز را از چشمانم بخوانی.

سرتکان دادم و بادهان بسته پرسیدم:

-هوم؟

بی اینکه چشم از من بگیری آرام به حرف درآمدی:

-چرا همیشه اینقدر چکشی حرف می زنی؟

-چکشی؟!

-هوم. هرکلمه ات رو تو روی آدم می کوبی و می گی.

از این توصیف جالب خوشم آمد و پوزخند زدم:



-هه...جدی اینطوری حرف می زنم؟

-اولین باره این رو می شنوی؟

-آره، اولین باره.

-پس این یعنی فقط با من همچین ب...برخوردی داری.

ته مانده پوزخندم آرام آرام محو شد. واقعاً تازه متوجه این

شدم که باتو بیشتر از همه بی رحم تر بودم.

تو سرت را پایین انداخته و چندلحظه مکث کردی. از من

رنجیده خاطر بودی. بلندشدی و مقابلم ایستادی. بوی

سیب و خرمالو که به دماغم خورد فهمیدم که آن روز توی  
باغ میوه بوده ای.

-اون شب نشد یه چیزی رو بهت بگم.

همانطور که چشم های مشکى و ابروهای پهن و موهای  
خاکستری کنار شقیقه هایت را از نظر می گذراندم حالت  
پرسشگرانه ای به خود گرفتم.

ادامه دادی:

-اون شب وقتی شما رو با اون پسره دیدم جاخوردم...اصلاً  
در شأن یه خانومی مته شما نیست که وسط مهمونی

معرکه بگيره. اونم چی؟ بزن و بخور با یه پسری که تازه

پشت لبش سبزشده!

به نظر می رسید فقط منتظر فرصتی بودی که این حرف ها

را به من بگویی. (بزن و بخور) را طوری گفتی که انگار

مزخرف ترین چیز است که تابحال شنیده ای. ولی آن

لحظه چیزی که بیشتر برایم جالب بود نظرت درباره ی

آرمین نخاله بود.

بی هوا گفتم:

-اون پسره ی ريقو که خيلي وقته پشت لبش سبز شده،

خبر مرگش ديگه داره سی سالش می شه.

بهت زده به من خيره ماندی. دهانم را بستم و توی دلم

گفتم که کاش می شد حرف زده شده را پس گرفت و

کاش درآينده چنين وسيله ای اختراع شود.

باناباوری سرتکان دادی:

-سر از کار شما درنميارم. نه معنی اون مهمونی عجيب و

غريب و نه رفتارهای مادرت و نه شد شد... شما رو. هرچی

بیشتر باهاتون معاشرت می کنم حیرون تر می شم. شما

کی هستین و چکاره این؟

مشخص بود که فکر ت به هزار جا رفته. با رفتارهای جلف

و غلط انداز هنگامه و پارتی عجیب و غریبش این افکار تو

درباره ی ما دور از انتظار نبود.

دست هایم را توی جیب بافت بلندم گذاشتم و بعداز

کمی فکر بی پرده گفتم:

-هنگامه آرایشگره و از شما خوشش می آد.

-چی؟

یک لحظه فکر کردی شوخی می کنم ولی چهره ی من این

را نشان نمی داد. کاملاً جدی بودم.

طعنه زدی:

-اون وقت شما تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

به رک گویی ام ادامه دادم:

-اون داره تلاشش رو می کنه که زن موردپسند شما

بشه...شما از سادگی و معصومیت خوست می آد دیگه،

نه؟

جواب ندادی. فقط نگاهم کردی. گوشه ی بینی ام را

خاراندم و ادامه دادم:

-راستش خیلی دلم می خواد بدونم که نظرت درباره ی

هنگامه توی اون شب چی بوده؟ واقعاً شبیه اونی شده که

موردنظرته؟ ساده و معصوم!؟

افشاگری و بدجنسی ام نسبت به مادرم برایت عجیب و

حیرت آور بود. خوشت نیامد و سرزنشم کردی:

-حتی اگه این چیزا حقیقت داشته باشه، فکر نمی کنم  
درست باشه که اینطوری پشت سرش حرف بزنی. مگه...م

مادرت نیست؟

بابی اهمیتی شانه هایم را بالا انداختم و از کنارت رد  
شدم. نگاهت به دنبالم کشیده شد. چندقدم دورتر نرفته  
به طرفت سربرگرداندم:

-ولی شما هم بدت نیومده.

از اینکه از هنگامه و کارهایش بدت نیامده بود، از دستت  
عصبی شده و زبانم تلخ و گزنده شده بود. اما آن موقع



دقیقاً نمی دانستم علتش چیه و چرا چپ و راست به تو  
نیش و کنایه می زدم.

از حرفم خوست نیامد. لب بازکردی جوابم را بدهی ولی  
لحظه ای بعد منصرف شدی و سکوت کردی. قشنگ کلافه  
ات کرده بودم. باپوزخند چشم از تو گرفته و گل بوته هایی  
که ردیف شده و هوا را عطرآگین کرده بودند تماشا کردم.  
انگار گل فروشی بود. البته این چیزها از مرد سبزی مثل  
تو دور از انتظار نبود. درفاصله ی دوری در پشت بوته ها  
اسب سیاه و خوش تراشت از دست آن پسرنوجوان سرخ

رو علف می خورد. به او گفته بودی زغالی. اسم مناسبی

برایش انتخاب کرده بودی. واقعا رنگش مثل زغال سیاه

سیاه بود.

دستم را سایبان چشمانم کرده و محو تماشای آن بودم که

تو یکدفعه پیشنهاد دادی:

-اگه بخوای می تونی سوارش بشی.

نگاهت کردم. هنوز ته مانده آثار رنجیدگی و کلافگی در

چهره ات دیده می شد.

نیشخند زدم:

-می خوای اسبه من رو پرت کنه زمین تا یه کم دلت خنک

شه؟

مثل آنکه بیهوده ترین حرف عالم را شنیده باشی چهره

ات توی هم رفت:

-این چه حرفیه!

و خودت جلوتر از من به راه افتادی. با اشاره ی سر اضافه

کردی:

-بیا، نگران نباش.

بیراه نمی گفتم. باوجود بدبینی و بی اعتمادی ام نسبت  
به مردها، درکنار تو حس می کردم که واقعاً جای هیچ  
نگرانی نیست. هرچند آن روزها این را به خود اعتراف  
نکرده بودم اما هر بار که می دیدمت بیشتر باورت می  
کردم. آدم امنی هستی.

زین چرم را برپشت اسب مرتب کردی و چهارپایه ای برایم  
گذاشتی که راحت بتوانم خود را به روی اسب برسانم.  
بعد خودت افسار را به دست گرفتی و روبه من کردی:  
-بفرما.

بادودلی به قدوبالای اسب نگاه انداختم. بی شک اسب  
سواری برایم جالب و هیجان انگیز بود اما سوزش زخم  
روی مچم، شجاعتم را به تحلیل برده بود. پسرک سرخ رو،  
مجتبی باکنجکاو و لبخندی کودکانه به من چشم دوخته  
بود. نگاه مرددم از روی اسب به مجتبی و از او به تو  
برگشت.

چشم برهم گذاشتی و به من اطمینان خاطر دادی که هیچ  
مشکلی پیش نمی آید. درحالیکه ترسم را زیر پوسته ی  
آرام و مغرورم پنهان می کردم روی چارپایه رفتم و بعد

سعی کردم به روی اسب سوار شوم ولی نمی دانم چرا  
نمی شد و هی مثل ژله لیز می خوردم. از تلاش های  
بیهوده ام خنده ام گرفت و خنده ام به تو سرایت کرد.  
آرنجم را گرفتی و من را به سبکی پر به بالا سوق دادی تا  
بر روی زین جای گرفتم. از ترس بلافاصله افسارش را  
دودستی گرفتم و هیجان زده ارتفاع اسب را از نظر  
گذراندم.

تو درحالیکه چشمانت را به خاطر تابش نور تندآفتاب  
تنگ کرده بودی پرسیدی:

-خب، اون بالا چگونه؟

-عالیه. البته اگه من رو پرت نکنه.

در جلوی اسب عقب عقب رفتی و او را رام و آهسته به دنبال خود کشیدی. تجربه ی نو و لذت بخشی بود. حرکت نرم بدن اسب و رقص یال زیبایش به دست باد و صدای سُم هایش به روی زمین... همه و همه برایم جالب و دلنشین بود.

همانطور که من از اسب سواری حظ می کردم تو بالبخند

محو تماشا می می کردی. انگار که منظره ی جالب و دل

انگیزی روبه رویت بود.

- فکر می کنم ازت خوشش اومده.

- من که عاشقش شدم.

-دیگه ارزش نمی ترسی؟

مطمئن نبودم. خندان گفتم:

-یه کم.



سرت را به زیر انداختی و پس از مکثی، فاصله ات را با اسب بیشتر و بیشتر کردی. باهرقدمی که به عقب برمی داشتی اضطراب و نگرانی را در من بیشتر می کردی. لبخندم به آرامی محو شد. پاهایم را محکم به پهلوهای اسب چسباندم و پرسشگرانه سرتکان دادم:

-کجا می ری؟ من هنوز می ترسم.

تقریباً هفت\_هشت متر از من فاصله گرفته بودی. بی اینکه از حرکت بایستی با صدای بلند که به گوشم برسد جواب دادی:

-گفتم که ازت خوشش اومده، درست مثل من!

چند لحظه مات ماندم. بعد فکر کردم منظورت چیز

دیگریست یا گوش های من اشتباه شنیده اند.

فریاد زدم:

-نفهمیدم.

از حرکت ایستادی. در حالیکه حرفت را مزه مزه می کردی به

نقطه ای در دوردست چشم دوختی.

-می دونم که منظورم رو فهمیدی. شایدم بهتره جور دیگه

ای بگم... تو هم مجبوری تا ته به همه ی حرفام گوش بدی

چون متأسفانه یا خوشبختانه نمی تونی از اسب پایین  
بیای و از شنیدن حرفام طفره بری.

البته که منظورت را فهمیده بودم و با آن صغری کبری  
چیدن هایت هم مطمئن شده بودم که می خواهی چه  
بگویی اما اینکه من را با آن روش وادار به شنیدن حرف  
های خود کرده بودی به نظرم نهایت خودخواهی بود.

-شاید خودت ندونی ولی تو همیشه به نوعی از رو به  
روشدن با من طفره می ری. یه وقتایی جواب سلامم رو  
نمیدی و بعضی وقتا هم من رو شبیه کیسه بوکس می

بینی و هُلُم میدی که با مهمون تون درگیر بشم... حالا اینا

به کنار... بعد از نصب اون همه لامپ یه تشکر خشک و

خالی هم تحویلم ندادی...

و بعد از مکثی پرسیدی:

- فکر می کنی یه مرد چرا این همه کار رو برای یه دختر می

کنه؟

وقتی کسی به من ابراز علاقه می کرد سربه سرش می

گذاشتم و با انتخاب کلماتی بی رحمانه و حساب شده

احساساتش را جریحه دار می کردم تا از خود خاطره ی تلخ  
و ناخوشایندی در ذهن او جا بگذارم.

در آن لحظه هم می خواستم همین کار را با تو بکنم اما  
موقعیتم نمی گذاشت. می ترسیدم با رنجاندن تو، اسب  
بفهمد و عصبانی شود. تو هنوز منتظر جوابم بودی. گفتم:  
-فکر می کنی این کارایی که می کنی درسته؟ اونم وقتی که  
می دونی هنگامه دوستت داره؟

-من یه احمق نیستم و خوب می دونم که هنگامه خانوم

فقط این خونه و زندگی و زمین هارو دوست داره.

لبخندی بر لبم آمد:

-اون وقت از کجا مطمئنی که من این خونه و زندگی و

زمین هاتو دوست ندارم؟

مکت کردی و مردد نگاهم کردی. فکر اینجایش را نکرده

بودی؟ ولی بعد دوباره اطمینانت را به دست آوردی:

-تو با مادرت فرق می کنی. این رو اون شب توی مهمونی

فهمیدم.

-چطوری؟

-با اون سبک زندگی که مادرت داره طبیعتاً تو باید خیلی

بد بار اومده باشی... اما تو خیلی ساده و بی غل و غش

موندی.

پلک زدم و تو ادامه دادی:

-انگار خودت رو بایه هاله از اون و کارهایش جداکردی. تو

خودت رو توی بیراهه های مادرت گم نکردی ... خود واقعی

ت موندی.

حالا اسب به تو نزدیک شده و تو برای دیدن من سرت را

بالا گرفته بودی و دیگر لازم نبود با صدای بلند حرف بزنی.

: چشمانت برق افتاده بودند

-از همون روز اول که دیدمت ازت خوشم اومد و آآ...اگه

اجازه بدی می خوام که به خواستگاریت پیام.

نفس درسینه ام حبس شد. جمله ی آخر برایم بعید و

غیرمنتظره بود. هیچکس تابحال من را اینطور نخواست

بود؛ همه به من پیشنهاد دوستی و رابطه های بی قید و

شرط مزخرفی می دادند. اما تو واقعاً من را می خواستی.

بی اینکه تماس چشمی مان را قطع کنی یک قدم جلوتر

آمدی و افسار اسب را از دستم گرفتی:



-نظرت چیه؟

تحت تأثیر قرار گرفته بودم اما طبق عادت باغور و بی

تفاوتی واکنش نشان دادم:

-علاقه ات یک طرفه س. اما اگه اصرار داری بهش فکر می

کنم.

لبخندکم جانی برلبت نشست. سرتکان دادی:

-بله. اصرار دارم.

چیزی درونم شروع به چشمک زدن کرد اما به روی خود

نیاوردم

-چارپایه کو؟ می خوام پایین بیام.

نگاهت را در جستجوی چارپایه به اطراف چرخاندی و بعد

رفتی که آن را از ابتدای مسیری که پشت سر گذاشته

بودیم بیاوری. تو مرد خوبی بودی اما این برای چشم

بدبین من غیرقابل باور بود و نمی توانستم به سادگی به

تو اعتماد و تکیه کنم.

چارپایه را مقابلم روی زمین گذاشتی و عقب ایستادی.

زیر لب تشکر کردم و پایین آمدم. بی اینکه بدانم وقت

زیادی را آنجا باتو گذرانده بودم. خانه گل فروشی مانندت

و اسب زغالی ات من را حسابی جذب خود کرده بود. اما

دیگر وقت رفتن رسیده بود. همانطور که من را تا در باغ

بدرقه می کردی پرسیدی:

-پس بهش فکر می کنی؟

پروانه ای با بال های زرد از برابرم رد شد و نگاهم را به

دنبال خود کشید. وقتی بچه بودم به دنبال پروانه ها می

دویدم تا شکارشان کنم و توی شیشه حبس شان کنم

ولی آنها من را تا ناکجاآباد به دنبال خود می کشیدند و

در آخر من را ناکام تنها می گذاشتند و خود در پهنه ی آبی  
آسمان گم می شدند.

به درچوبی باغ رسیده بودیم. به جای دیوار فقط  
حصارسنگی کوتاه دورتادور باغ و خانه ات بود. انگار به  
تمام ساکنین آن منطقه اعتماد داشتی.

بادیدن آن پروانه فکری از ذهنم گذشته بود. جلوی درباغ  
به طرف تو برگشتم:

-بهش فکر می کنم ولی به یه شرط!

-چه شرطی؟

-باید برام یه میلیون پروانه جمع کنی. دقیقاً یک میلیون

پروانه!

-چی؟ یه میلیون؟

-آره، یه میلیون!

خنده ات گرفت:

-شوخی نکن.

-بی شوخی می گم.

لحنم مصمم و جدی بود. وقتی متوجه جدی بودنم شدی

آه کشیدی و با شوخ طبعی گفتی:

-چرا می خوای پروانه های بی آزار رو اذیت کنی؟

ابروانم را متعجب بالا کشیدم:

-یعنی می تونی؟!

-می دونم دیوونگیه ولی سعی ام رو می کنم. قول نمیدم.

لبانم به دو طرف کش آمدند:

-یه میلیون پروانه زنده توی شیشه جمع کن و خبرم کن

اون وقت منم به پیشنهادت فکر می کنم.

چشم از نگاه متبسمت گرفتم و با قلبی که تند می تپید

قدم زنان راهی درخت زار شدم.

\*\*\*\*

ساختمان رشته علوم پزشکی، راهروی طبقه ی دوم  
چنان دراز و طولانی بود که انتهایش در تاریکی دفن شده  
بود. دست هایم خون آلود و لرزان بودند. چشم هایم روی  
لکه های خون دودو می زد و گریه ام فقط صدایی خفه در  
گلو بود. ترس و درماندگی من را توی چنگ خود گرفته بود.  
پاهایم سُست شده و نمی توانستم درست راه بروم. با

ناتوانی به دیوار تکیه داده و پاهایم را به دنبال خود می کشیدم. یادم نمی آید آن راهرو آنقدر طولانی و دلهره آور بوده باشد. صدای ناله ی کسی از اتاق تشریح شنیده می شد. جایی که فقط یک کلاس با من فاصله داشت. ناله ی خفه و ناخوشایند کسی در حال مرگ... و من با دست هایی گناهکار و پاهایی نیمه فلج سعی می کردم از او دور شوم. ولی هرچه جلوتر می رفتم صدای ناله نزدیک و واضح تر می شد. انگار جهت قدم هایم روبه عقب بود. همه چیز رو



به عقب می رفت... حتی راهرو داشت از من دور می شد  
تا باترس و وحشتم تنها بمانم.

ناگهان هیکل کشیده و بلندی درانتهای راهرو ظاهرشد.  
صدای قدم های بلند و محکمش درفضای سرد و خالی می  
پیچید و اگو می شد. عجله داشت، انگار فقط برای انجام  
دادن یک کار آمده بود. برای کمک به من. خودش را به من  
رساند و دریک آن دست هایش را محکم به دورم پیچید،  
مثل طنابی خفه کننده و اسیرکننده!

تمام تنم مور مور شده بود اما لحظه ای بعد صدای خودم

را شنیدم:

-کمکم کن...

درمانده بودم و به حمایت او نیاز داشتم. به حمایت

دست های او با آن رگ های برجسته و به عشق بیمار و

آزاردهنده اش!

درحالیکه نفس های داغش پوست گونه ام را می سوزاند

زیر گوشم زمزمه کرد:

-تابا منی در امانی...

و بعد مثل ماری که به دور طعمه اش می پیچد حلقه ی  
دستانش را تنگ تر کرد و آرام و سیال من را با خود به  
انتهای تاریکی راهرو برد. صدای ناله دور و محو شده و  
حس موذی دیگری به من دست داده بود. حس ترس و  
نفرت! نفرت از پنجه هایی که به من چسبیده بودند و  
من را توی تاریکی حل می کرد. وجودش از حرص و شهوت  
می تپید و آن را با نفس هایی تند و داغ بر بناگوشم و  
فشارپنجه هایش به دورم به من تحمیل می کرد. نمی  
توانستم تحمل کنم.

یکمرتبه طاقتم را از دست دادم و برای رهایی به تقلا  
افتادم. اما هرچه کردم آن حصار تنگ نشکست و نه به  
خواستہ ام توجه کرد... داشتم خفه می شدم. فریاد زدم:  
-ولم...کن!

با فریاد از خواب پریدم. وحشت زده دور و برم را نگاه  
کردم. توی اتاق خودم بودم. باز هم کابوس دیده بودم،  
کابوس تکراری و قدیمی که انگار نمی خواست دست از  
سرم بردارد. تمام تنم خیس از عرق سرد شده بود.

یادآوری اینکه چندین کیلومتر از آن راهروی طویل

دانشگاه و آن وجود هوسباز دور هستم برایم مایه ی  
تسلی خاطر بود.

موهایم را از روی صورتم عقب راندم و از روی تخت  
برخاستم.

ساعت کمی از دوازده نیمه شب گذشته بود. خانه خالی و  
سوت و کور بود. نمی دانستم لعیا و هنگامه به کجا رفته  
اند. احتمالاً توی آرایشگاه مانده بودند اما از آنها بعید بود  
که تا این وقت شب مشغول به کار باشند. فکر کردم

شاید به مهمانی و دورهمی رفته باشند. در هر صورت برایم  
اهمیت نداشت.

به حمام رفتم و دوش آب گرم گرفتم. در میان بخار توی  
آینه صورت گرد و مهتابی ام پیدا و ناپیدا بود. بادرست  
بخار را از سطح آینه پاک کردم و چشم های آبی و بینی  
کوچک و لب های باریک صورتی ام را از نظر گذراندم.

هرکس من را می دید زیبایی ام را تحسین می کرد؛ توی  
دانشگاه دوستم می گفت که قیافه اروپایی دارم. این  
قیافه را از پدرم به ارث برده بودم حتی موهای قهوه ای

روشنم را و قدبلند و ترکه ای و دست و پاهای ظریف و کشیده ام را از هنگامه. ترکیب این دو مجموعه دختر باریک و رنگ پریده ای را به نام فردوس را به وجود آورده بود. فردوسی که همه تلاش کردند تا به سوی او و زیبایی اش دست دراز کنند و او را به ورطه ی شومی بیندازند. اگر همه ی دخترها و زن ها طرفدار زیبابودن و شدن، بودند من یکی مخالف بودم. بابیزاری از تصویر توی آینه چشم گرفتم و لباس هایم را پوشیدم. موهایم را توی کلاه حوله ای چپاندم. شکمم از گرسنگی صدا می داد.

توی آشپزخانه رفتم و از توی یخچال سه تا سوسیس برداشتم. بدون اینکه آنها را به تکه های کوچک ببرم همینطور بلند و درسته توی روغن ماهیتابه رها کردم. نیمه پخته اش را بیشتر دوست داشتم. اجاق گاز زیر پنجره بود. دولنگه کشویی پنجره را به دوطرف کشیدم و به تاریکی بیرون چشم دوختم. از آنجا می شد پشت خانه و باغ میوه ی تو را دید. همانطور که آنجا ایستاده بودم و سوسیس ها را توی روغن پشت و رو می کردم درمیان تاریکی درختان باغ، متوجه روشنایی و شلوغی شدم.



چشم تنگ کرده و بادقت نگاه کردم. ولی چیز بیشتری  
ندیدم. از شلوغی و هیاهو و حس مثبتی که از آن گوشه  
ی باغ به بیرون می تراوید فکرکردم که ضیافتی برپاست.  
درحالیکه از خود می پرسیدم که چرا همه امشب توی  
حس و حال مهمانی هستند سوسیس های نیمه پز را به  
همراه چندقاچ گوجه توی نان باگت چپاندم و مشغول  
خوردن شدم. دلم می خواست آبگوشت، مرغ یا ماهی و...  
بخورم اما نه حوصله ی آشپزی داشتم و نه هنرش را.  
آخرین باری که بوی پخت و پز را درخانه شنیده بودم

متعلق به زمان خیلی دوری بود. هنگامه و لعیا توی سالن

آرایشگاه از بیرون غذا سفارش می دادند و من غذاهای

حاضری و فست فودی. حالا هرچقدر که این جا و آن جا

اعلام می کردند که مصرف فست فود بد است و فلان

است، برنامه ی تغذیه من عوض نمی شد.

داشتم ماهیتابه را می شستم که زنگ آیفون به صدا

درآمد. با تعجب به سمت در راه افتادم. هنگامه و لعیا

کلید داشتند پس چه کسی؟

از آیفون جواب دادم:

-کیه؟

صدای زنی با لهجه محلی آمد:

-فردوس جان منم گلنسا.

گلنسا همان زنی که با شوهرش توی باغ کار می کرد. در را

باز کردم و او را با همان چادر که حالا روی سرش کشیده

بود دیدم. صورتش از شادی و نشاط شکفته بود:

-سلام فردوس جان خواب بودی؟

-سلام گلنسا جان. نه داشتم می رفتم بخوابم، خبری شده

این وقت شب؟

-ای دختر، مگه نمی دونی شب یلدااس؟

هاج و واج ماندم. بالبخندکی گفتم:

-ا شب یلدااس؟ پس بگو چرا اینقدر دیر می گذره.

خندید:

-آره دخترجون. الان هم همه ی اهل محل توی باغ دورهم

جمع شدیم... اومدم که شما رو دعوت کنم. البته باید

زودتر می اومدم.

و بعد گردن کشید و از روی شانه ام داخل خانه را دید زد:

-خونه تون چه ساکته! مادرت خوابه؟

-نه. رفته مهمونی.

چشمانش از تعجب بازتر شدند:

-اِ پس چطور تو همراهش رفتی؟

پشت لبم را خاراندم:

-چیزه... من اون موقع سرکار بودم.

-خب با من بیا باغ، دورهم خوش می گذره.

بدم نمی آمد. به اتاقم برگشتم و موهای نمدارم را سشوار

کشیدم و بعد بالا سرم گلوله کردم. شال و ژاکتی ساده

پوشیدم و به پایین برگشتم. جمع ساده و بی تکلف آنها  
نیازی به تیپ و ژست های متظاهرانه نداشت.

به همراه او خانه را ترک کردم و در مسیری پشت خانه به  
سمت باغ راه افتادیم. در طول مسیر یکسره از تو و بزرگی  
و بخشندگی ات تعریف می کرد:

-من تا حالا انسان شریفی مته آقاصدرا ندیدم. اینقدر که  
ایشون بزرگ و آقاست که آدم نمی دونه چی بگه...امشب  
همه اهالی محل رو توی باغش دعوت کرده و یه سفره  
بلند پروپیمون چیده که بیاوببین...حکایت دارندگی و

برازندگی! توی رمضون پارسال هم افطاری داد. عیدقربان  
نذری...یه دیوارمهربانی هم وسط روستامون نصب کرده  
که هرچندروز خودش یواشکی میاد بالباس و کفش پُرش  
می کنه. همین که ببینه کسی جایی کارش گیر کرده  
سریع دستشو می گیره...اصلاً انگار خدا اون رو برای کمک  
به نیازمندا آفریده!

اگر درباره کس دیگری آن حرف ها را می زد فکر می کردم  
که اغراق می کند اما درمورد تو شکی نبود.

توی باغ جمعیت بیشتر از همیشه بود. درمیان دوردیف  
درختان انار و خرمالو سفره ی بلندرنگینی به چشم می  
خورد. باوجودی که سفره لبریز از کیک و میوه و خوراکی  
بود اما زن ها هرکدام باخود خوراک و قابلمه ای پُر آورده و  
درحال پذیرایی بودند. مردها آتش برای گرم شدن افروخته  
بودند. کودکان ورجه ورجه می کردند. گرما، نشاط،  
صمیمیت به سادگی در فضا محسوس بود و همه ی اینها  
کارِ تو بود. کمتر کسی را می توان پیدا کرد که برای



کارگرانش اینطور بذل و بخشش کند. چیزی که من می

دیدم شبیه یک خانواده بود نه صاحبکار و کارگر!

با کسانی که دفعه ی پیش آشنا شده بودم سلام و علیک

کردم و گلنسا من را با چندزن و دختر دیگر آشنا کرد.

حتی یکی از آنها مادر بزرگم را می شناخت و می گفت که

باهم معاشرت داشتند.

چشمانم در جستجوی تو بودند که یک لحظه دیدم آن

سرسفره نشسته و مردی با تو در حال صحبت بود. اما نگاه

متبسم تو متوجه من بود. انگار فهمیده بودی که در

جستجویت هستم. لحظه ای بعد به نشانه ی سلام برایم

سر خم کردی. من هم متقابلاً سرتکان دادم. مردی که

کنارت بود ردِ نگاهت را گرفت و به من رسید. سپس

چیزی به تو گفت و تو فوری نگاهت را دزدیده و از جواب

دادن به او طفره رفتی. خنده ام گرفت ولی رویم را سمت

دیگری برگرداندم تا آن را نبینی.

به همراه گلنسا در گوشه ای از سفره نشستیم. او باخود

سبدی پر از کلوچه های کشمشی آورده بود. آن را میان

اطرافیان گرداند. فرشته که بالباس سرخی برتن روبرویمان

نشسته بود گازی به کلوچه زده و چهره اش را درهم کرد:

-چقدر بوی تخم مرغ میده!

بیچاره قیافه ی گلنسا وارفت. فرشته کلوچه را مثل آشغال

کنار انداخت و دختری را صدا کرد. حق با او بود. وقتی

کلوچه ای را به دهانم نزدیک کردم بوی بد تخم مرغ بینی

را زد. نمی خواستم به روی خودم بیاورم اما دیدم که

گلنسا زیرچمشی من را زیرنظر گرفته. نمی دانم چه حالتی

توی قیافه ام بود که بانامیدی نفسش را بیرون داد و با

پارچه ای روی سبد کلوچه اش را پوشانند. فرشته برای دختر جوان خوش چهره ی تپلی درکنار خودش جا باز کرد و او را به ما معرفی کرد:

-نازگل دخترخاله. توهمه چی نمونه س. آشپزی، خیاطی، بافندگی... یه جواهریه که هیچ جا نمی شه لنگه شو پیداکرد.

طوری از او تعریف می کرد که انگار قصد و منظوری داشت. دخترخاله اش نازگل یک ظرف بلوری پر از تکه های کیک شکلاتی به دست داشت. فرشته با اشاره به آن گفت:

-دستپختش همیشه خوردن داره.

مثل پیام تبلیغاتی زنده بود. نازگل لبخندبه لب بلندشد

و به همه کیک تعارف کرد. مادرفرشته هم شروع به

تعریف از خواهرزاده اش کرد:

-نازگل دخترخواهرمه برای چندروز پیش ما می مونه...

مهمون مونه اما از وقتی که اومده خودش تمام کارهای

خونه رو می کنه، بس که این دختر مهربون و ماهه!

باخود فکرکردم خب همه ی دخترهای روستایی این مدلی

ان دیگه.

- باینکه دم بخته و خواستگار فراوون داره اما دلش نمیاد

پدرومادر پیرش رو تنها بذاره و بره خونه شوهر...توی این

دوره زمونه همچین دختری کم پیدا می شه!

با تعریف و تمجید او نگاه جوان ها باتحسین و کنجکاوی و

آثار حسادت در دخترها نمایان شد. من اما بی تفاوت

بودم تا موقعی که او به تو نزدیک شد و به همراه ظرف

کیکش به سمت تو خم شد. چشمانم تنگ و نگاهم بر او

و تو ثابت ماند. تو کیکی از ظرف او برداشته و بالبخند

تشکر کردی. به خاطر لبخندزدنت از دستت دلخور شدم

اما وقتی بالِ شالِ پرنقش و نگار او به شانه ات خورد و او

با خنده ای شرم آلود ببخشیدی گفت و مثلاً خودش را

عقب کشید حس بدتری به من دست داد. فرشته و

گلنسا و زن هایی که کنارمان بودند هم حواسشان به شما

دونفر بود و لبخندهای معناداری باهم ردوبدل می کردند.

فرشته که نمی توانست افکار و نظراتش را برای خودش

نگه دارد گفت:

-اولین باره می بینم یه دختر اینقدر به آقا صدرا می آد.

مگه نه؟

مادرش فوری تایید کرد:

-ها همینو بگو.

زن بغل دستی او آرام و محرمانه به او گفت:

-به والله اگه خواهرزاده ت رو به کسی کمتر از آقاصدرا

شوهر بدین حیفش کردین!

به گلنسا نگاه کردم. از قیافه اش پیدا بود که با آنها موافق

است. روبه مادر فرشته کرد:

-من میگم یه روز با آقاصدرا حرف بزنیم ببینیم مزه

دهنش چیه،هان؟



-یعنی همیشه؟

-چرانشه؟ آقاصدرا باون همه مال و منال مجرد مونده باید

یه زن بگیره که خانم خونه اش بشه و براش بچه بیاره. و

کی بهتر و کدبانوتر از نازگل شما.

سعی می کردم نسبت به حرف های آنها بی تفاوت باشم

و روی میوه ای که پوست می کندم تمرکز کنم. اما هرچه

آنها ادامه می دادند سر من بیشتر داغ می کرد. دلیلش را

به درستی نمی فهمیدم و مرتب توی دلم به خود می گفتم

به تو چه؟

بالاخره نازگل برگشت و سرجایش کنار فرشته نشست.

درحالی که گونه هایش گل انداخته بودند آهسته

درگوشی به فرشته چیزی گفت و بعد هردو ریز خندیدند.

از تو خوشش آمده بود.

کمی بعد تو با صدای بلند به حرف درآمدی و مرد ناآشنایی

که کنارت بود را معرفی کردی:

-صابر دوست دانشگاهی و شریک جدیدمه. از این به بعد

با ما کار می کنه و وقتایی که من نیستم حواسش به

کارای باغ هست.

صابر دستش را بر سینه اش گذاشته و تعظیم کوتاهی به جمع کرد. مردی با قدمتوسط و سی و چندساله ای بود که صورت رنگ پریده ی مهربانی داشت. حتی دوستان هم از جنس خودت یودند.

بعد از آن تو و او به همراه کارگران مرد بلندشده و برای صحبت کردن درباره کارهای باغ از سفره دور شدین. ظاهراً صابر شریک جدیدت نظرات و پیشنهادات جدیدی برای آن باغ داشت.

سفره تقریبا خالی شد. معدود مردهایی که باقی مانده بودند عقب نشستند و قلیان ها را پیش کشیدند و زن ها مثل دسته ای کبوتر مشغول جمع کردن ریخت و پاش ها شدند.

حوصله ام سررفته و میخواستم برگردم به خانه اما برای اینکه خیلی مفت خور به نظر نرسم با دخترها مشغول ظرف شستن شدم. فقط خدا می دانست که چقدر از این کار بیزار بودم. ترجیح می دادم تمام عمرم را با ظرف یکبار مصرف غذا بخورم اما هیچوقت ظرف نشورم. و بعد

متوجه شدم که من اصلاً کدبانو نیستم. نازگل کدبانو و مناسب تو بود، اسکاچ به دست گرفته و بادقت و حوصله ظرف می شست ولی من باکراه و بی دقتی ظرف ها را آب می کشیدم.

این افکار کم کم اعصابم را بهم ریخت و یکدفعه ظرف ها را برای او و دیگر دخترهای کدبانو رها کردم و رفتم که گلنسا را پیدا کنم تا از او تشکر و خداحافظی کنم. اما او را دیدم که باتو کنار بوته گوجه ها ایستاده و درباره آنها صحبت می کرد. زیردرخت خرمالو منتظرماندم تا صحبتش

تمام شود. ساعت سه بامداد بود و خمیازه ها به سراغم  
آمده بودند.

داشتم خرمالوهای سفت و کوچک نارنجی که از شاخه ها  
آویزان بودند و درپناه نور چراغ های پایه دار مثل یاقوت  
های درشتی می درخشیدند را تماشا می کردم که صدای  
پچ پچ دونفر را در آن طرف درخت شنیدم.

-ببین اونجا وایساده.

-کجا؟

-اونجا. باگلنسا داره حرف می زنه.

-آره. آره...دیدمش.

سربگرداندم و فرشته و نازگل را دیدم که پشت درخت

پنهان شده و تو را زیرنظرگرفته بودند. ولی چون

چهارچشمی حواسشان به تو بود من را ندیدند. فرشته

مثل پیرزنی سرد وگرم چشیده می گفت:

-آدم ساده و خوش قلبیه و هیچ زنی توی زندگیش نیس.

مطمئنم اگه یکی دوبار باهاش حرف بزنی دلش رو می

بری.

-جدی!؟

-آره. مردا همشون زن خوشگل و تُپل دوس دارن. تو هم

تپل هستی و خوشگل!

نازگل ریزخندید و بعد گفت:

-راستی اون دخترچشم آبیّه که باگلنسا می چرخید کی

بود؟ خیلی خوشگل بود... تا حالا ندیده بودمش.

کمی نگرانی توی لحنش بود. فرشته خیالش را آسوده

کرد:

-اون که چشاش شبیه جنّه رو می گی؟

-آره.



- همسایه جدیدمونه. اسمش فردوسه. اون طرف باغ با

مادرش زندگی می کنه.

پوزخندی برلبم نشست و توی دلم تکرار کردم: شبیه

جن؟! اولین باری بود چنین چیزی درباره خودم می

شنیدم.

-خیالت تخت، آقاصدرا از اون دختره ی نر شهری خوشش

نمی آد. حالا هرچقدر میخواد خوشگل و چش رنگی

باشه... مته تو که خانوم و کدبانو و همه چی تموم نیس!

پیش خود گفتم که فرشته چقدر از من بدش می آمد که

اینطور خصمانه ام درباره ام حرف می زد. اما اگر بخواهم

با خود صادق و روراست باشم حرف های او کم و بیش

درست بودند. نازگل دخترپاک و خانومی بود و با مرد

محترم و آقامنشی مثل تو قطعاً زوج خوبی را تشکیل می

داد. هردو از جنس هم بوده اید و کلی تفاهم و نقطه نظر

مشترک داشتید که نمی شد آن را انکار کرد. اما من چی؟

دختری عبوس با گذشته ای سیاه و زبان تلخ و چکشی

بودم!

از حرص و لجاجت فکرم سفت شد. بایکی دو قدم درخت را دور

زده و جلوی آنها درآمدم. بادیدن من از جا پریدند و هینی

جیغ کشیدند.

لبخند به لب نگاهشان کردم:

- همه ی حرفاتونو شنیدم.

اینبار خشکشان زد. نازگل سرخ شد و پوست لبش را

گزید. فرشته مثل فیلمی که یکهو متوقف شده باشد

چند لحظه بی حرکت به من زل ماند و بعد ذهنش به کار

افتاده و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. آب دهانش

را فرو داد و من منی کرد:

-خب...چیزه...

باهمان لبخند سطحی فوری گفتم:

-می خوای برای دخترخاله ات شوهر پیدا کنی؟ باشه

پیداکن. اما چرا اینطوری پشت سر من حرف می زنی؟

سپس نگاهم را از قیافه ی هاج و واج او به صورت گرد و

تپل دخترخاله اش انداختم:

-اگه از آقاصدرا خوشت اومده بفرما می تونی راحت بری

مخش رو بزنی. اصلاً نگران من نباش. خیلی هم برات

خوشحال می شم!

چانه اش به شکل قلبی وارونه بود که چال عمیقی

وسطش بود. نمی شد به عمق آن چال فکر نکرد.

-سوْتفاهم شده. ما اصلاً راجب تو حرف نمی زدیم... راجب

یکی دیگه حرف می زدیم.

فکر می کردم واقعاً خانوم و بی نقص است اما تو روی  
خودم داشت دروغ می گفت. انگار که با یک احمق طرف  
است.

فرشته بالأخره حالت حق به جانب خودش را بازیافت:

-تو واسه چی گوش حرفای ما وایسادی بودی؟

-اتفاقی شنیدم.

-نخیرم، گوش وایساده بودی.

-گفتم که اتفاقی...

چشم گرد کرد:

-چاخان نکن!

و برای اینکه مبادا یک ثانیه من فرصت حرف زدن پیدا

کنم، تندتند مثل طوطی ادامه داد:

-میدونم که توئه تخم جن گوش وایساده بودی درست

مته همون روز که داشتی دزدکی توی باغ رو دید می زدی و

حتی حصار رو شکستی...

درآن حال نگاهش از روی شانه ام به کسی افتاد و حرفش

را نیمه رها کرد. مثل آن که شخص مهمی از پشت سر به

من نزدیک شده بود حالت خصمانه و تهاجمی اش از بین

رفت. وقتی سربرگرداندم تو را دیدم. لبخندم به آرامی

محو شد.

-خب خانوما بهتون خوش می‌گذره؟ چیزی که کم و کسر

ندارین؟

مشخص بود که برای صحبت با من آمده بودی ولی برای

حفظ ظاهر ناچاراً با آنها خوش و بشی هم کردی. آن هم با

آن جملات ساختگی و بی‌حس!

فرشته و نازگل بادیدن تو دستپاچه شده و نمی‌دانستند

چه بگویند و علاوه بر آن، حضور من مانع کاری که می



خواستند انجام بدهند شده بود. نازگل داشت بال بال می زد که از آن فرصت برای صحبت با تو و دلبری کردن برایت استفاده کند اما نگاه معذبش بر من و تو درنوسان بود. منتظر بود که من هرچه زودتر بروم پی کارم ولی من باخود فکر کردم که می توانم کاری بهتر از رفتن در حقش انجام بدهم.

تو پیشنهاد دادی:

-هوا سرده، چگونه جلوی آتیش برین و خودتون رو گرم

کنین؟

من پیش از آن دو به حرف درآمد:

-آقاصدرا به نظر من شما نازگل رو کنار آتیش ببرین.

-بله؟

- نازگل رو میگم. ببینید چطور لپاش از سرما سرخ شده!

و بامکتی اضافه کردم:

- البته این چیزی از خوشگلیش کم نکرده ها، اتفاقاً

نازترش کرده...مگه نه؟ همه زیبایشو تحسین می کنن،

نظرشما درموردش چیه آقاصدرا؟

باسردرگمی نگاهم می کردی. مثل اینکه داشتم به زبان

آفریقایی حرف می زدم. فرشته و نازگل هم هاج و واج

مانده بودند. به نظرمی رسید که نازگل آرزو دارد زمین

دهان دره کند و من و یا خودش را ببلعد.

بانیشخند هرسه را تک تک از نظرگذراندم:

-چیه؟ چرا اینقدر تعجب کردین... من فقط دارم سعی می

کنم واسطه یه کار خیر بشم. می دونم یه ذره ناشی ام.

آخه اولین باره این کار رو می کنم...تجربه ای ندارم...ولی

جداً خوشحال می شم که دونفر رو با هم مچ کنم...اونم

کیارو؟ شما دوتارو که همه تأییدتون کردن...

و پس از مکثی با حرارت بیشتری ادامه دادم:

- راستش حالا که خوب بهتون نگاه می کنم می بینم که

حق با اوناس. شما دونفر خیلی خیلی بهم میاین. انگار

برای هم ساخته شدین...

هرچه بیشتر ادامه می دادم چهره ی تو از خشم و حیرت

برافروخته تر می شد. نگاه برزخی ات بی اینکه پلک بزنی

بر من ثابت مانده بود و باعث شد لحنم سست شود:

-منم تأییدتون می کنم.

خشم و حرصی که پیش از آن وجودم را پر کرده بود حالا

فروکش کرده بود؛ به صورت کلماتی زهرآلود و بی رحمانه

از زبانم خارج کرده بودم. حالت تو طوری بود که فکر کردم

الان است که یک سیلی توی گوشم بخوابانی. در طرف

دیگر، نازگل داشت از شرم و خجالت به خود می پیچید.

بعد از صحبت من، سکوت سنگینی میان جمع کوچک

مان نشست. نازگل طاقت نیاورد و یکدفعه من و من کرد:

-من...اصلاً نمی فهمم...داری چی میگی...

و بعد به سمت دیگری نگاه انداخت:

-خاله م داره صدام می کنه. با اجازه من می رم.

و شتاب زده از ما دور شد. فرشته هم مثل سایه به

دنبالش رفت. من و تو زیر درخت خرما لو تنها ماندیم.

بعد از سکوتی، کلافه دستی به صورتت کشیدی و بالحنی

دلخور و عصبی به حرف درآمدی:

-این چه چرت و پرتی بود که داشتی می گفتی؟

اولین باری بود که می دیدم ادب و ملاحظه را کنار می گذاشتی که این نشان می داد من چقدر زیاده روی کرده و عصبانی ات کرده بودم.

بالحنی که دیگر چندان محکم و جسورانه نبود جواب دادم:

-خب همه می گفتن شما دوتا بهم میان و این حرفا... منم خواستم یه قدم خیر بردارم...

به سلامت عقم شک کردی:

-تو حالت خوبه؟ مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

خنده ام گرفت:

-چطورمگه؟

تو چنان جدی و عبوس بودی که خنده را برلبم خشک

کردی:

-باخودت چی فکر کردی که خواستی یه قدم خیر برای من

برداری؟

-من...

نگذاشتی حرف بزنم:



-تو... ج ج جواب کسی که ازت خواستگاری کرده رو

اینطوری میدی؟

با این حرفت، شانه هایم از سنگینی بار پشیمانی پایین

افتادند. باردیگر از ذهنم گذشت که کاش وسیله ای

اختراع می شد تا آدم حرف هایی که برزبان می آورد را

بتواند پس بگیرد.

باتأسف برایم سرتکان دادی. طوری که نگران شدم نکند از

چشمت افتاده باشم. سپس پشت کردی اما یکی دو قدم

نرفته یک دفعه برگشتی:

-تو از این هم بیشتر می تونی بدجنس باشی، مگه نه؟

\*\*\*

رمان یک میلیون پروانه به نویسندگی سمیه رئیسی فر جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)